

برف برزخ و تابوت‌های خصوصی

مهدی قاسمی

«برف، برزخ و تابوت‌های خصوصی» در واقع، یکی از داستان‌های مجموعه داستانی است به نام «دیوانگی» که در بردارنده‌ی هفت داستان کوتاه و نیمه بلند است. داستان‌هایی که در ذات خود، هر یک جدا از دیگری، مستقل روایت شده اما در مجموع، و در روایت کلی کتاب، به هم پیوسته و متصل است. داستان‌هایی در ستایش زندگی، عشق، و گاهی حتی در ستایش مرگ و خشونت‌هایی که در بستر اندیشه‌های فردی با رویکردی اجتماعی، در جریان سیال زندگی، گریزناپذیر است. از آنجا که نگارش کلی کتاب و بازنویسی نهایی داستان‌ها زمان می‌برد، احساس کردم حالا که این داستان، زودتر از داستان‌های دیگر به نسخه‌ی نهایی خود رسیده، می‌تواند در صورت امکان شرایط مناسب، پیش از چاپ نسخه‌ی کاغذی کتاب، در محیط‌های مجازی نیز منتشر شود. از این رو، با توجه به حجم داستان و نوع پیگیری مخاطب، به نظر رسید که بخش «قفسه» در سایت «ادبیات اقلیت» جایگاه مناسبی برای انتشار این داستان در فضای مجازی است.

امیدوارم مخاطبان با داستان ارتباط برقرار کرده و در نهایت، کتاب نیز به اتمام برسد و پس از چاپ، در دسترس همگان قرار بگیرد.

«شماها اینجا هیچ چی نیستین. هیچ چی. فقط یه شماره‌این. یه شماره خالی. مثل یه شماره تلفن. یه شماره پلاک. یه شماره قبر...»

هوا خیلی سرد شده است. نسبت به دیروز چند درجه سردتر شده. این را از شدت سوزی که می‌وزد احساس می‌کنم. یقه پالتویم را بالا زده‌ام و دست‌هایم را توی جیب‌هایم کرده‌ام.

«مهم نیست که بیرون از اینجا کسی رو دارین یا ندارین. مهم نیست که زن و بچه دارین یا ندارین. مهم نیست که نامزد دارین یا ندارین. من به هیچ کدوم از این چیزها اهمیت نمی‌دم. تا وقتی اینجا بین یعنی تنهایی. یعنی هیچ وقت هیچ کس رو ندارین. یعنی انگار از زیر بته در اومدین...»

در هفته یک بار این حرف‌ها را تکرار می‌کند. مو به مو. دقیق. حتی یک کلمه را هم جا نمی‌اندازد. دیگر حفظ شده‌ایم. هیچ آدم جدیدی هم تویمان نیست که مثلاً بگوییم برای او دارد این حرف‌ها را می‌زند. اصلاً الان مدت‌هاست که هیچ آدم جدیدی به جمع مان اضافه نشده است؛ فکر کنم نزدیک شش سالی می‌شود. شاید هم بیشتر. بعد از من، فقط یک نفر دیگر را آوردند اینجا. نمی‌دانم چرا دیگر کسی را اینجا نیاوردند. اینجا هنوز اتاق خالی زیاد پیدا می‌شود.

«از نظر من شماها فقط یه مشت حیوون‌اید که اتفاقاً حالتون خیلی خوبه. اینکه اونا می‌گن شماها مریض‌اید و دیوونه، اشتباه می‌کنن...»

نمی‌دانم چرا مدام این حرف‌ها را تکرار می‌کند. شاید فکر می‌کند که ما این چیزها را نمی‌فهمیم یا یادمان می‌رود. هرچند که اینجا، جای آدم‌های نفهم است.

شاید هم دوست دارد که فقط حرف بزند و جز این چیزها، حرف دیگری بلد نیست که به ماها بگوید. خوشش می‌آید که به ماها فحش بدهد. این کار آرامش می‌کند.

«یه مشت حیوون عوضی...»

پنجاه و هفت نفر هستیم. پنجاه و هفت تا مرد. نمی‌دانم چرا بین مان زنی نیست. حتماً زن‌ها توی یک جای دیگری مثل همین جا هستند.

یک بار شنیدم که کاپیتان داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد. می‌گفت جایی که زن‌ها هستند، خیلی بهتر از اینجا است. می‌گفت نباید باشد. می‌گفت باید مثل اینجا باشد. مثل اینجا؛ یک برزخ کامل، یک برزخ داغ. درست مثل جهنم اما نه خود جهنم.

می‌گفت برزخ بدتر از جهنمه. چون توی جهنم می‌دانی که آخرش قراره چه شود. بلا تکلیف نیستی، اما توی برزخ نمی‌دانی. می‌گفت بلا تکلیفی یعنی عذاب روح. یعنی بدتر از هر چیزی که بشود اسم جهنم

رویش گذاشت. آخر سر هم بلند خندیده بود و گفته بود که یادش به خیر، آن روزهایی که زن‌ها هم اینجا بودند.

«من قرار نیست که شماها رو اینجا آدم کنم. نه، این کار من نیست. واسه این کار هم به خودم هیچ زحمتی نمی‌دم. من فقط وظیفه‌ام اینه که نگذارم شماها بدتر از اینی که هستید بشین... بدتر از این کثافتی که روح تون توش گرفتار شده...»

حوصله‌مان سر رفته. حرف‌هایش حال‌مان را به هم می‌زند. آسمان یک‌دست ابری است. ابرهای تیره. کمی هم به قرمزی می‌زنند. قرمز کبودِ بد رنگ. فکر کنم امشب حتماً برف ببارد. کنار دستم مرد شماره‌شانزده ایستاده. از همه ماها جوان‌تر است. با اینکه بیست و هشت سال دارد اما بیشتر شبیه چهل و هفت، هشت ساله‌هاست. شاید به خاطر ریش بلند صورتش است. آخرین باری که صورتش را اصلاح شده دیدم یادم نمی‌آید. فکر کنم دو سال پیش بود. یا شاید هم سه سال پیش. و یا شاید حتی بیشتر. نمی‌دانم.

اینجا سخت می‌شود زمانی را به یاد آورد.

آن روزها، بر عکس خیلی از ماها عادت داشت که هر روز صورتش را اصلاح کند. مثل خیلی از ماها ته ریش نداشت. هر روز صورتش را با ظرافت اصلاح می‌کرد و به خودش می‌رسید. توی اتاقش همیشه چند شیشه عطر بود. همه عطرهاش خیلی خوش‌بو بودند و گران.

هر ماه کسی برایش عطر می‌فرستاد. اولش فکر می‌کردم که چند نفر هستند که برایش عطر می‌فرستند، اما بعد فهمیدم فقط یک نفر است. نمی‌دانم چه کسی. حتی زن و مرد بودنش را هم نمی‌دانم. فقط دست خطش را دیده بودم. دست خطی که همیشه ثابت بود.

هر ماه، دو شیشه عطر متفاوت و خوش‌بو.

تا اینکه یک روز نامه‌ای دستش رسید. رفت توی حیاط، تنها نشست گوشه‌ای و نامه را با دقت خواند. روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود. داشتم از توی اتاقم نگاهش می‌کردم. کنار پنجره نشسته بودم و حواس‌ام به‌اش بود.

دوازده مرتبه نامه را خواند. بعد آرام آرام از گوشه نامه شروع کرد به پاره کردن. عجله‌ای نداشت. نامه را ریز ریز کرد و تکه‌ها را با دقت می‌گذاشت کنار دستش. مواظب بود تا تکه‌ها پراکنده نشوند. تابستان بود. هوا انگار ایستاده بود. هیچ بادی نمی‌وزید.

کارش که تمام شد تکه‌ها را با دقت بررسی کرد. بعضی از آن‌ها را که هنوز درشت بودند دوباره پاره می‌کرد. حالا همه تکه‌ها آن‌قدر ریز شده بودند که دیگر به سختی می‌توانست پاره‌شان کند.

پایین لباس‌اش را بالا آورد و مثل دامن همه تکه‌ها را ریخت تویش. بلند شد. دور حیاط می‌چرخید و مثل بذر، تکه کاغذها را مشت می‌کرد و به اطراف می‌پاشید.

کسانی که توی حیاط بودند به کارش اهمیت نمی‌دادند. اینجا کسی کاری به کسی ندارد و چندان کارهای دیگران برایش مهم نیست. دلیل‌اش هم چندان پیچیده نیست. چون کسی انگیزه‌ای برای این کار ندارد.

«اینجا دنیای منه. مال خودمه. کار ندارم قانون چی می‌گه. اینجا قانون منم. روش‌های خودمم دارم...» به‌اش می‌گوییم کاپیتان. مدیر اینجاست. وقتی من آمدم اینجا این اسم رویش بود. کسی نمی‌داند که چه کسی برای اولین بار این اسم را رویش گذاشته. شاید هم کار خودش بوده. اسم واقعی‌اش را هم کسی نمی‌داند. البته فرقی هم نمی‌کند. اینجا هیچ‌کس اسم واقعی کسی را نمی‌داند. اینجا هر کسی بخواهد هر کی را صدا کند، اسم شماره‌اش را می‌گوید.

یک بار به این موضوع فکر کردم که نکند کسی اسم واقعی‌اش را اصلاً فراموش کرده باشد. کنجکاو این موضوع شده بودم. اینجا هیچ‌کس کنجکاو‌های من را ندارد.

می‌رفتم پیش‌شان و ازشان اسم واقعی‌شان را می‌پرسیدم. بعضی‌ها اصلاً یادشان نبود و بعضی‌ها هم اصلاً نمی‌دانستند که چرا باید اسمی جز شماره‌شان داشته باشند. خبر به گوش کاپیتان رسید. یک هفته به خاطر فضولی افتادم توی تاریکی.

مرد شماره شانزده وقتی همه بذرهایش را پاشید، رفت توی اتاقش و در را از پشت قفل کرد. اینجا قفل کردن درها ممنوع است. اما همه درها کلید دارد. هیچوقت نفهمیدم چرا چیزی را که ممنوع است، دم دست می‌گذارند. آن‌ها می‌توانند تمام کلیدها را جمع کنند. آن وقت دیگر کسی حتی اگر هم بخواهد، نمی‌تواند در اتاقش را قفل کند.

مرد شماره شانزده تا سه روز از اتاقش بیرون نیامد. غذا هم نخورد. کاپیتان یک روز دیگر هم به او فرصت داد و روز پنجم سگ‌ها در اتاقش را شکستند. روی تخت نشسته بود. زیر چشمانش گود افتاده بود. معلوم بود که تمام این چهار روز را نخوابیده است. بوی تند عطر همه اتاقش را پر کرده بود. همه عطرهایش را شکسته بود. خرده شیشه‌ها کف اتاق پخش بودند.

کنار جمعیت ایستاده بودم و داشتم نگاهش می‌کردم. سگ‌ها بلندش کردند. کف پاهایش خونی شده بود. زیاد روی خرده شیشه‌ها راه رفته بود. وقتی از در داشت بیرون می‌رفت، چشم‌اش من به افتاد. گفت که دیگر نمی‌تواند بخوابد. گفت که دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند بخوابد.

کاپیتان دستور داد که او را ببرند. نمی‌دانیم کجا. وقتی رفت بلافاصله رفتم توی حیاط. باید هر طوری

بود می‌فهمیدم که توی نامه چه نوشته شده بود. قبلش خیلی برایم مهم نبود اما حالا قضیه فرق می‌کرد. بیشتر برای خودم جالب بود تا حتی خودش. یک جور سرگرمی. اینجا از این جور سرگرمی‌ها زیاد برای خودم درست می‌کنم. از بیکاری بدم می‌آید.

چند ساعتی گشتم و به سختی چند تکه را پیدا کردم. صد و بیست و سه تا تکه. بیشترشان بی‌ربط به‌ام بودند. امکان نداشت که این جوری بفهمم توی نامه چه نوشته شده. هیچ‌وقت هم نفهمیدم. از تمام تکه‌هایی که به دست آوردم، فقط موفق شدم یک اسم را به دست آورم. یک اسم دخترانه؛ شیوا. همین. پنج ماه بعد دوباره برگشت اینجا. ریش‌هایش بلند شده بود. هنوز هم شب‌ها نمی‌تواند بخوابد. بیشتر اوقات روی تختش نشسته است. یک بار به‌ام گفت که دلش برای خواب دیدن تنگ شده است. دیگر توی اتاقش هیچ عطری نیست و دیگر هرگز کسی برایش عطری نفرستاد.

بعضی وقت‌ها می‌روم و باهاش حرف می‌زنم. خیلی دوست داشتم کمکش می‌کردم و دوباره به روزهای قبلش بر می‌گشت. اما نشد. هیچ‌وقت نمی‌شود. خیلی وقت است که فهمیده‌ام اینجا به هیچ‌کس نمی‌شود کمک کرد. هیچ‌کس. حتی خودت.

یک دفعه هم درباره‌ی نامه‌اش پرسیدم. یادش نمی‌آمد کدام نامه را می‌گویم. اما وقتی اسم شیوا را بردم، فقط در سکوت نگاهم کرد. همان شب حالش چند مرتبه به هم خورد و تب کرد. دیگر هیچ‌وقت اسم شیوا را جلوش نبردم.

سوز هوا مستقیم به صورتم می‌خورد. بوی دود سیگار می‌آید. کسی پشت سرم ایستاده است و دارد سیگار می‌کشد. احتیاجی نیست برگردم ببینم چه کسی است. اینجا فقط یک نفر سیگار می‌کشد. قدیمی‌ترین آدم اینجا؛ مرد شماره بیست و یک.

همیشه چند پاکت سیگار دارد. اینجا به هر کسی رایگان در ماه پنج پاکت سیگار می‌دهند. اما کسی جز او نمی‌کشد. همه پاکت‌ها را می‌اندازند دور. مرد شماره بیست و یک همه را بر می‌دارد. اینجا اجازه نداریم مستقیم چیزی را به کسی بدهیم. این یک قانون است. یک دستور. همه اجرا می‌کنند اما من نه. چیزهایی را که نمی‌فهمم، دلیلی ندارد که انجامش دهم.

من پاکت‌های سیگارم را دور نمی‌اندازم؛ کار مرد بیست و یک را راحت می‌کنم و خودم سیگارها را به‌اش می‌دهم. می‌روم توی اتاقش و پاکت‌ها را به‌اش می‌دهم. اولش برایم جالب بود. می‌خواستم ببینم اگر مخفیانه چیزی به کسی بدهم، کی می‌فهمد. اما هیچ‌کس متوجه نمی‌شد. یعنی اصلاً کسی دنبال فهمیدن این چیزها نبود. نه کاپیتان و نه حتی سگ‌هایش.

کاپیتان فقط قانون می‌گذارد و همه هم آن را اجرا می‌کنند. همین برایش کافی است؛ چون مطمئن

است که همه آن را اجرا می‌کنند. بدون اینکه حتی بخواهند به آن فکر کنند. ترتیب شماره‌هایی که برایمان انتخاب شده است، اصلاً از روی منطق و ریاضیات نیست. خود کاپیتان شماره‌ها را انتخاب می‌کند. یک بار سعی کردم راز این شماره‌ها را پیدا کنم. ساعت‌ها کف اتاقم می‌نشستم و تمام قواعد ریاضی را زیر و رو می‌کردم تا بفهمم که چه جوری شماره‌ها را انتخاب می‌کند. ولی بی‌فایده بود. انگار که شماره‌ها را اتفاقی انتخاب کرده. هیچ ترتیبی بین شان وجود ندارد.

اما چیز عجیب‌تر در مورد شماره‌ها این است که شماره «یک» اصلاً وجود ندارد. ما پنجاه و هفت نفر هستیم اما مرد شماره یک مشخص نیست چه کسی است و به جای آن مرد شماره صفر است که چند روز بعد از من آوردندش اینجا.

مرد شماره بیست و یک هیچ‌وقت حرف نمی‌زند. هیچ‌کس تا به حال صدایش را نشنیده. اتاقش طبقه آخر است. طبقه هشتم.

روی دیوار اتاقش خط‌های عمودی می‌کشد. درست کنار هم. از پایین دیوارها شروع می‌کند. تمام دیوارها از پایین تا سقف پر از خط است. آخرین دیوار یک ماه پیش تمام شد. حالا رسیده است به خود سقف. بیشتر سقف را هم خط کشیده است.

نمی‌دانم منظورش از این خط‌ها چیست. و یا وقتی که سقف هم تمام شود قرار است چه اتفاقی بیفتد. فکر کنم برود سراغ یک اتاق دیگر. شاید هم اتاق من. البته بعید می‌دانم که کاپیتان چنین اجازه‌ای به‌اش بدهد.

بعضی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رود، می‌روم توی اتاقش و شروع می‌کنم به شماردن خط‌ها. هیچ‌وقت تا آخرش نمی‌توانم بشمارم. خط‌ها مخصوصاً خط‌های قدیمی چنان درهم فشرده شده‌اند که جدا کردن آن‌ها از هم امکان ندارد. حتی اگر سال‌های سال وقت برایش بگذاری. خود مرد شماره بیست و یک هم نمی‌داند تعداد خط‌ها چقدر است. او فقط خط می‌کشد. همین.

«من قانون خودم رو دارم. دوست ندارم کسی رو قانون من قانون بذاره. حکومت این حق رو به من داده که قانون خودم رو داشته باشم...»

دست‌هایم را لحظه‌ای از جیب‌هایم بیرون می‌آورم و جلو دهانم می‌گیرم و ها می‌کنم. چقدر حرف می‌زند. دست‌هایم را دوباره توی جیب‌هایم می‌کنم. ای کاش شال‌گردنم را با خودم آورده بودم. یادم رفت. روی تختم گذاشتم و یادم رفت که گردنم بیاندازم. وقتی سر صف باشیم، کسی حق ندارد از صف خارج شود و برود توی اتاقش.

مرد شماره سی و هشت یادش رفته که کفش‌هایش را بپوشد. عادت دارد که بدون کفش توی اتاقش

راه برود. پاهایش از شدت سرما یخ زده‌اند. به پاهایش نگاه می‌کنم. انگار منجمد شده‌اند. نگاهم به سمت کفش‌های خودم کشیده می‌شود. چیز سبز رنگ کوچکی کنار پاهایم است. مثل یک حشره است. با پا تکانش می‌دهم. تکان خفیفی می‌خورد. بنظر می‌رسد که دارد جان می‌دهد. خم می‌شوم.

«تو داری اونجا چه غلطی می‌کنی؟»

فریاد کاپیتان بلند شد است.

«مرد شماره هفت... گفتم داری چه غلطی می‌کنی اون پایین...»

همه نگاه‌ها به سمتم کشیده می‌شود. کسی نباید موقع حرف زدن کاپیتان بنشیند. چیز سبز رنگ را می‌گیرم توی دستم. یک کرم سبز رنگ است.

کاپیتان با عصبانیت فریاد می‌کشد:

«بیاین این گوساله رو ببرین.»

تعدادشان زیاد است. اینجا به‌شان می‌گوییم سگ‌ها. همه کارهایشان مثل هم است. مثل هم لباس می‌پوشند، مثل هم راه می‌روند، مثل هم حرف می‌زنند، مثل هم فحش می‌دهند. مثل هم داد می‌زنند. همه چیزشان شبیه هم است. حتی قدشان و حتی مدل آرایش موهایشان.

همیشه کت و شلوار مشکی تن‌شان است و لباس زیر کت‌شان هم سفید است. فرقی نمی‌کند زمستان باشد یا تابستان. انگار این کت و شلوار به تن‌شان چسبیده است. همیشه کفش‌های مشکی ورنی به پا دارند. کفش‌هایشان در هر حالتی برق می‌زند.

تا حالا یک کرم سبز رنگ اینجا ندیده بودم. آن هم توی این هوای سرد. شاید هم از شدت سرمای هواست که دارد می‌میرد. اما نه، یک بویی می‌دهد. کرم را جلوی دماغم می‌گیرد. بوی بنزین است. انگار افتاده بوده توی بنزین. مسموم شده است.

بنزین؟ اما اینجا که خبری از بنزین نیست. اینجا فقط ماشین کاپیتان بنزین دارد که سال‌های سال است از جایش تکان نخورده. تنها ماشین اینجا. یعنی از توی ماشین کاپیتان بیرون آمده است؟

قبل از آنکه سگ‌ها به‌ام برسند، کرم، توی دستم جان می‌دهد.

هر کدام‌شان یک دستگاه شوکر دارند. کاملاً شبیه هم. دستگاه‌ها مثل تفنگ ساخته شده است. اوایل فکر می‌کردم که واقعاً تفنگ است. به آرامی بلند می‌شوم. یکی از آن‌ها تفنگش را رو به سینه‌ام می‌گیرد و شلیک می‌کند.

از شدت برق آن به عقب پرت می‌شوم و روی زمین می‌افتم. جنازه کرم از دستم می‌افتد زمین. درد همه وجودم را پر می‌کند و احساس گرمای شدیدی بدنم را می‌سوزاند. به خودم می‌پیچم. دوست دارم

داد بزنم اما دهانم کیپ شده است. روی زمین دست و پا می‌زنم و چشم‌هایم بی‌هدف به اطراف می‌چرخد. مرد شماره بیست و یک ته سیگارش را زمین می‌اندازد و با خونسردی پایش را رویش می‌کشد. سیگار جدیدی روشن می‌کند و دودش را به آرامی بیرون می‌دهد. از میان دود به کاپیتان نگاه می‌کند. بدنم کاملاً بی‌حرکت شده است. به پشت روی زمین افتاده‌ام. دست و پایم را اصلاً احساس نمی‌کنم. همه صداهای اطرافم قطع شده است. همیشه همین‌طوری است. همه شوکرهای اینجا این‌طوری عمل می‌کنند. فقط چشم‌هایم است که تکان می‌خورد. اما نمی‌توانم به اطراف نگاه کنم. نگاهم فقط به روبه‌روست.

چشم به ساختمان دوخته‌ام. شبخ بدقواره قدیمی. کهنه است. برای بیشتر از هفتاد سال پیش است. چند مرتبه‌ای بازسازی‌اش کرده‌اند اما هنوز هم بوی کهنگی می‌دهد. دیوارهای بیرونی از بالا تا پایین کثیف است.

حداکثر درست از آب درمی‌آید. دانه‌های ریز برف، آرام آرام روی صورتم می‌نشیند. دو تا از سگ‌ها پاهایم را گرفته‌اند و روی زمین پیش می‌برند. دو تا دیگر هم بالا سرم دارند راه می‌آیند. هنوز نگاه به ساختمان دارم.

شب‌ها قبل از خواب، اسم واقعی‌ام را با خودم تکرار می‌کنم. نمی‌خواهم آن را فراموش کنم. تا وقتی که اینجا هستم، نمی‌خواهم اسمم یادم برود. به دردم می‌خورد. مثل یک هویت رنگ و رو رفته برایم مهم است. احساس می‌کنم اگر اسمم را فراموش کنم، دیگر هویت ندارم. خیلی وقت است که فهمیده‌ام مثل آدم‌های اینجا نیستم. درست از همان روز اول.

اسم را برای اینکه کاپیتان نبیند، زیر تخت، روی دیوار نوشته‌ام. بزرگ. گاهی تصمیم می‌گیرم تا ساعت‌ها توی اتاقم زیر تخت دراز بکشم.

کم‌کم هیكل ساختمان از نقطه نظرم دور می‌شود. داریم وارد ساختمان می‌شویم. بدترین بخش اینجا تا تاریکی، همین است. پله‌ها. پله‌های لعنتی زیرزمین. «تاریکی»، توی زیرزمین است.

همیشه همین‌طور است. روی زمین تو را به سمت زیرزمین پیش می‌کشند. به پله‌ها که می‌رسند همان‌طور راهشان را ادامه می‌دهند. بدون توقف. پله‌ها را پایین می‌روند. دردی احساس نمی‌کنی اما تصورش تا مدت‌ها توی ذهنت می‌ماند.

شاید همین تصورش است که نمی‌گذارد بعدها درد کبودی‌ها را فراموش کنی. پشت سرت چند بار زمین می‌خورد. کم‌تر روی پله‌ها مثل یک حشره نیمه جان پایین می‌آید. چشمانت اما باز است. باز باز.

سقف پوشیده ساختمان و راه‌پله زیرزمین و بعد خود زیرزمین تنها چیزهایی است که از مقابل چشمانت می‌گذرند.

اینجا برزخ است.

همه‌مان این را می‌دانیم. کاپیتان روز اول خیلی جدی این را به همه‌مان گفته است. همان لحظه اول. توی دفترش. وقتی یکی از سگ‌ها چشم‌بند سیاهت را باز می‌کند. کاپیتان درست مقابلهت، پشت میز شیک‌اش نشسته است. به تو زل زده و لبخند مسخره‌ای روی لبانش است.

کاپیتان همیشه اولین کسی که اینجا او را می‌بینی. حتی قبل از آنکه بخوای چیزی دیگری ببینی. مثلاً یک میز. یک صندلی. و یا یک دیوار.

«می‌دونی اینجا کجاست؟ اینجا برزخه... برزخ می‌دونی چیه نکبت؟»

۲

«تاریکی»، یک اتاق دوازده متری است. مثل قیر تاریک است. هیچی تویش دیده نمی‌شود. همه منافذش را بسته‌اند. فقط سیاهی است. آنقدر تاریک است که چشمانت هیچوقت به آن عادت نمی‌کند. فقط می‌توانی کورمال کورمال راه بروی و دیوارها را لمس کنی. چهار تا دیوار دارد.

فقط وقت غذا خوردن است که پنجره کوچک پایین در باز می‌شود. اما آن بیرون هم تاریک است. هرچند نه به اندازه خود «تاریکی». نور خیلی ضعیفی برای لحظه‌ای با باز شدن پنجره به داخل می‌تابد.

همان نور کم، چشم‌هایت را به شدت اذیت می‌کند. فریاد می‌زنی و با دستانت محکم چشمانت را می‌گیری. چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. ظرف غذا را هل می‌دهند داخل و دوباره پنجره را می‌بندند.

توی تاریکی زمان گم می‌شود. هیچوقت نمی‌فهمی که شب است یا روز. کاپیتان کارش را خوب بلد است. گیج‌ات می‌کند. زمان غذا آوردن‌ها اصلاً روی حساب و برنامه نیست. نمی‌توانی از روی آنها، شب و روز را تشخیص دهی. گاهی دو بار پشت سر هم برایت غذا می‌آورند و گاهی احساس می‌کنی که دو، سه روز است که هیچ غذایی برایت نیاورده‌اند.

«تاریکی»، طاقتات را می‌گیرد. کاپیتان هم همین را می‌خواهد. باهات بازی می‌کند. نفس‌ات را می‌برد. اینکه چقدر طاقت بیابوری بستگی به خودت دارد. یک بار، مرد شماره چهل و نه آنقدر در تاریکی داد زد که صدایش گرفت و بیهوش روی زمین افتاد. وقتی چشمانش را باز کرد هنوز توی تاریکی بود.

با اینکه بیشتر از دو سال گذشته اما هنوز هم حنجره‌اش مشکل دارد. صدایش گرفته و خشن‌تر شده

و نمی‌تواند بلند صحبت کند و مدام خر خر می‌کند.

روی زمین بی‌حرکت افتاده‌ام. شکم‌ام روی زمین است. نمی‌توانم تکان بخورم. فقط هنوز چشمانم کار می‌کنند. تاریکی تمام چشمانم را پر کرده است. درد دارم. هنوز جریان برق مثل سوزن توی بدنم است. بیرون نمی‌رود. حالا حالاها بیرون نمی‌رود.

زمان می‌برد تا آرام شوم. زمان می‌برد تا بتوانم کم‌کم حرکت کنم. زمان می‌برد تا بتوانم بلند شوم و دوباره روی زمین کورمال کورمال راه بروم و روی دیوارها دست بکشم.

هر وقت توی تاریکی می‌افتم، صبر می‌کنم. فقط صبر می‌کنم. صبر می‌کنم تا طاقت بیاورم. دوست ندارم صدایم بگیرد و به خر خر بیافتم. تا حالا بیشتر از بقیه توی تاریکی افتاده‌ام. هیچ‌کس اندازه من مجازات نشده است. اما هر بار طاقت آورده‌ام. این بار هم می‌آورم.

کاپیتان می‌گوید که باعث دردسرم. می‌گوید یک عوضی تمام عیار هستم. از آن عوضی‌هایی که می‌توانم در خونسردی کامل آدم‌ها را نفر به نفر بکشم. همیشه به‌ام می‌گوید که مطمئن است شهرزاد را هم من کشته‌ام. اما این حقیقت ندارد.

شهرزاد خودش دوست داشت بمیرد. اصلاً برای مُردن پیش‌ام آمده بود. توی باران. بدون چتر. وقتی در را رویش باز کردم، باران حسابی خیس‌اش کرده بود. گفت که می‌خواهد پیش من بمیرد. فقط پیش من؛ وقتی سرش را روی پاهایم گذاشته و دارم موهایش را نوازش می‌کنم. مرگ قشنگی بود.

شهرزاد آخر خط رسیده بود. آن شب می‌مرد. حتماً می‌مرد. فرقی نمی‌کرد کجا. فرقی نمی‌کرد کدام خیابان یا خانه. فرقی نمی‌کرد پیش که باشد؛ تنها باشد یا توی یک جمع هزار نفره. او آن شب حتماً می‌مرد.

از آن قرص‌های ریز خورده بود. اسم قرص‌ها را هیچوقت نفهمیدم. شبیه کپسول‌های خیلی کوچک بود. می‌گفت اختراع خودش است. می‌گفت وقتی آنها را بخوری سه ساعت طول می‌کشد تا تأثیر کند. درست سه ساعت. بعدش می‌میری. حتماً می‌میری. می‌گفت ردخور ندارد. درست هم می‌گفت. سر ساعت مُرد.

قرص‌های خیلی خوبی بودند. بدون درد. ابتدا قلب را از کار می‌انداختند و بعد نوبت مغز می‌شد. می‌گفت از سیانور خیلی بهتر است.

سیانور همان لحظه می‌کشت و او این را دوست نداشت. دلش می‌خواست قبل از آنکه بمیرد به چیزهایی که دوست دارد فکر کند. پیش آدم‌هایی که دوست دارد برود. دوست داشت خودش جای مرگش

را انتخاب کند. سه ساعت برای همه این کارها کافی بود. توی سه ساعت آخر زندگی می‌شود به خیلی چیزها فکر کرد.

کاپیتان می‌گوید اینجا همه گناهکار هستند. شاید هم باشند. نمی‌دانم. کسی هم نمی‌داند. کاپیتان تمام پرونده‌هایمان را حفظ است. مثل کتاب هر روز آنها را چند مرتبه می‌خواند.

اما من هیچوقت پرونده‌ها برایم مهم نبوده. پرونده آدم‌ها، فقط یک مشت کاغذ است. خیلی وقت‌ها حقیقت اصلاً توی آنها وجود ندارد. آن تو، جا نمی‌شود، گم می‌شود، بیرون می‌ریزد و توی زمین فرو می‌رود. یک مشت کاغذ الکی، پر از امضاء. پر از حکم. پر از ساعت‌های رنج‌آور دادگاه‌های طولانی.

اینجا کسی از کسی نمی‌پرسد که گناهش چیست. اگر پرسد هم باز فرقی نمی‌کند. خیلی‌ها یادشان نیست. همه ماها را از دادگاه‌هایمان مستقیم آوردند اینجا. آدم‌هایی که قاضی حکم به گناهشان داده است. قاضی می‌گوید که زندان جای خوبی برای ما نیست. برای «دیوانه‌ها» جای دیگری مناسب است. جایی مثل برزخ. جایی که همه‌مان مثل هم هستیم.

نمی‌دانم از این «برزخ» ها کلاً چند تا است. اینجا کسی چیزی نمی‌داند. یعنی نمی‌خواهد که بداند. اینجا کسی علاقه‌ای به دانستن چیزی ندارد.

نمی‌دانم اینجا کجاست. هیچ‌کس نمی‌داند. همه‌مان را توی ماشین‌هایی که مثل قفس بود، آوردند اینجا. جایی است مثلاً خارج از شهر. با دیوارهای بلند. با یک در آهنی بزرگ زشت.

دفتر کاپیتان طبقه اول است. اتاق خوابش هم درست پشت دفترش. کاپیتان، خودش هم اینجا زندگی می‌کند. کسی تا به حال ندیده که او از اینجا بیرون برود. همیشه ماشین شاسی بلندش، بیکار، نزدیک در آهنی پارک شده است.

اینجا هیچ‌کس ملاقاتی ندارد. هیچ فامیل و آشنایی حق ورود به اینجا را ندارد. آن‌ها فقط می‌توانند نامه بنویسند و یا چیزی بفرستند. اگر نامه‌ای برای شماره‌ای آمد، آنوقت او هم می‌تواند جواب نامه را بنویسد اما زیر نظر کاپیتان.

کاپیتان تمام مدت کنارش می‌ایستد و چشم به نوشته او می‌دوزد. اینجا خیلی‌ها سواد ندارند. یا اگر هم داشتند یادشان رفته است. دیوانگی روی خیلی چیزها تأثیر می‌گذارد.

کاپیتان کاری به چیزی که می‌نویسی ندارد، او فقط تمام مدت زیر گوش‌ات زمزمه می‌کند که تو کسی را نداری.

«تا وقتی اینجا کسی رو نداری...»

مثل یک بازی کودکانه است. عاشق «تضاد» است. برایت تضاد درست می‌کند. داری برای کسی،

پدری، مادری، برادری، خواهری، دوستی نامه می‌نویسی اما کسی هم مدام، مثل یک نوار پر تکرار ترسناک، به تو می‌گوید که کسی را نداری.

کاپیتان فقط به نامه‌ای که می‌نویسی کار دارد. به نامه‌هایی که برایت می‌آید کاری ندارد و اهمیت نمی‌دهد که تویش چه نوشته شده. برای او چیزهایی که از اینجا بیرون می‌رود مهم است نه چیزهایی که وارد می‌شود.

من کسی را ندارم که برایم چیزی بفرستد و یا نامه‌ای بنویسد که بعد بخواهم جوابی برایش بنویسم. اما چون هنوز سوادم را بخاطر دارم برای بعضی‌ها جواب نامه‌هایشان را می‌نویسم. کاپیتان همیشه حواس‌اش هست. هیچوقت نمی‌گذارد که بفهمیم اینجا کجاست. پاکت نامه‌ها را همیشه پنهان می‌کند تا نشانی اینجا لو نرود. کارش را خوب بلد است. هر چند که انگار کسی هم برایش مهم نیست که اصلاً اینجا کجاست.

خیلی وقت‌ها دوست داشتم که کسی برایم نامه می‌فرستاد. اما کسی را ندارم. هیچ‌کس. پریسا آخرین کسی بود که داشتم. به غیر از پریسا دیگر هیچ خواهر و برادری ندارم. تا هفته پیش فکر می‌کردم پنج سال است که اینجا هستم. اما مرد شماره صفر گفت که اشتباه می‌کنم. هفت سال است. گفت که خودش هفت سال است که اینجا است.

می‌گوید: «من بعد از تو آمدم، این رو هنوز یادمه.»

هفت سال؟ فکر نکنم. مرد شماره سیزده با اطمینان می‌گوید که من چهار سال است که اینجایم. اما یادش نمی‌آید که خودش کی آمده. مسخره است. همه‌شان اشتباه می‌کنند. همه‌مان زمان را گم کرده‌ایم. خیلی دوست دارم بفهمم چند سال است که اینجا هستم. نمی‌دانم چرا، اما فهمیدن این موضوع برایم مهم است.

اما برای فهمیدن این موضوع فقط یک راه وجود دارد. پرونده‌ام. باید بروم توی اتاق کاپیتان. بدنم دارد سرد می‌شود. حالا تازه دارم سرمای زمین را احساس می‌کنم. برق شوکرها کم‌کم دارد از بدنم بیرون می‌رود. نمی‌دانم چقدر گذشته است. شاید هم چند روز. نمی‌دانم. انگار خوابم برده بود. همه جا تاریک است. یعنی ساعت چند است؟ روز است یا شب؟ نمی‌دانم.

کمی روی زمین می‌چرخم و سعی می‌کنم که پشتم را روی زمین قرار دهم. کمرم خیلی درد می‌کند. بخاطر پله‌هاست. و بعد ناگهان پشت سرم تیر می‌کشد. دیگر تکان نمی‌خورم. بی‌فایده است. باید بازهم صبر کنم. هنوز زود است.

مرد شماره سی و سه وقتی توی تاریکی می‌افتد، می‌زند زیر آواز. هر چه بلد است می‌خواند تا تاریکی

را فراموش کند. خوبی‌اش این است که زیاد آواز و شعر بلد است. بعضی وقت‌ها هم ناگهان می‌رقصد. بدون دلیل. عاشق رقصیدن است. توی اتاقش همیشه دارد می‌رقصد. با خودش آواز می‌خواند و می‌رقصد. اما توی تاریکی می‌ترسد برقصد. می‌گوید توی تاریکی رقصیدن ترسناک است. می‌گوید مثل دست و پا زدن الکی توی آب است وقتی شنا بلد نیستی و داری غرق می‌شوی. انگار داری با دستت تاریکی را پس می‌زنی اما تمام نمی‌شود.

یک بار دیگر سعی می‌کنم. بالاخره پشتم را به زمین تکیه می‌دهم. باید صبر کنم. بهتر که شوم شروع می‌کنم به آواز خواندن. باید آنقدر بخوانم تا حواس‌ام از تاریکی پرت شود. باید دوام بیاورم. زیاد آواز بلد نیستم بخوانم. بیشتر شعرهایی را هم که قبلاً حفظ بودم فراموش کرده‌ام. آوازها را شهرزاد یادم داده. رقص هم او یادم داد. می‌گفت که دوست دارد توی عروسی‌مان اینجوری برقصیم. بلد نبودم. اما او حسابی بلد بود و باهام تمرین می‌کرد. هر روز یک رقص جدید.

۳

وقتی پریسا مرد، خیلی تنها شدم. دوست نداشتم توی تنهایی گرفتار شوم. از خاطرات فرار می‌کردم. از هجوم بی‌رحمانه آنها. به‌شان فکر نمی‌کردم. دانشجوی سال دوم داروسازی بودم و تازه توی یک شرکت دارویی استخدام شده بودم.

پریسا بد زمانی مرده بود. همه یک روز می‌میرند. فقط زمانش مهم است. بعضی‌ها زمان خوبی می‌میرند و بعضی‌ها هم نه. خوب و بدش به آدم‌های اطرافش بستگی دارد. برای من خوب نبود. جز او هیچ کسی را نداشتم.

یک مرگ اتفاقی بود.

راننده‌ای که با او تصادف کرده بود، مست بود. وقتی به پریسا زده بود، اصلاً توی حال خودش نبود. بعد تصادف، کنترل ماشین از دستش خارج شده بود. رفته بود توی پیاده‌رو و محکم زده به دیوار. راننده یک زن بود. یک زن جوان تنها. یک آدم خیلی معمولی. در جا مرده بود.

هیچوقت نفهمیدم که چرا زن راننده آن شب مست بود. خانواده نزدیکی هم نداشت. رفتم سراغ اقوام دورش. چندان او را نمی‌شناختند. انگار او تنها تر از من و پریسا بود. فقط فهمیدم کارمند یک شرکت نه چندان مهم بوده. منشی بود. همین. هیچ‌کس چیز زیادی از او نمی‌دانست.

علت مستی زن می‌توانست دلایل زیادی داشته باشد. لااقل برای من. مثل یک سریال دنباله‌دار بود. ایده‌هایم تمامی نداشت. روزهای اول با جدیت قضیه را دنبال می‌کردم اما کم‌کم فهمیدم که اصلاً مهم نیست علت تصادف چه بوده. واقعاً چه فرقی می‌کرد که زن چرا مست بوده. پریسا مرده بود. مرده‌ها هم قرار نبود که دیگر برگردند.

توی اتاق پریسا با رژ قرمزش روی آینه نوشتم:

«مرده‌ها دیگه بر نمی‌گردند... افسوس.»

اتاقش را دست نخورده نگه داشتم. دوست داشتم همه چیز همانجوری باشد که برای آخرین بار از اتاقش بیرون رفته بود. رو تختی‌اش را آن روز نرسیده بود مرتب کند. لباس‌هایش را روی تخت انداخته بود. موهای برس‌اش را وقت نکرده بود تمیز کند. در کمدش باز بود.

شب‌ها می‌رفتم روی تختش می‌نشستم و لباس‌هایش را بو می‌کردم.

باید از تنهایی فرار می‌کردم. باید از خاطراتم فرار می‌کردم. داشتم توی باتلاق گذشته غرق می‌شدم.

در اتاقش را قفل کردم و کلیدش را گذاشتم توی کشویم و سعی کردم که دیگر نگاهش نکنم.

برگشتم سر کارم و دوباره رفتم دانشگاه. اما کم‌کم فهمیدم که من شاید بتوانم از دست خاطراتم فرار کنم اما این چیزی نبود که خاطره‌هایم بخواهند. آن‌ها روش خودشان را داشتند و جدی‌تر از این حرف‌ها بودند که بخواهند فراموش شوند.

یک روز، توی قطار مترو، پدرم را دیدم. ده سال پیش مرده بود. اولش فکر کردم اشتباه می‌بینم. به‌ام

زل زده بود و می‌خندید.

خواستم بروم طرفش. اما توی شلوغی قطار گیر کردم. یک کم هم ترسیده بودم. قطار که به ایستگاه

رسید دیگر پیدایش نکردم. فکر کنم توی ایستگاه پیاده شده بود.

سه ایستگاه بعد باید پیاده می‌شدم. اما زودتر پیاده شدم. می‌خواستم فکر کنم. تمرکز را از دست داده

بودم. اما دیگر نمی‌ترسیدم. دوست داشتم به این فکر کنم که حتماً یک شباهت ظاهری بوده است. حتماً

کسی تا این حد به پدرم شباهت داشته.

این می‌توانست توجیه مناسبی باشد اما این را نمی‌توانستم بفهمم که پس چرا به‌ام زل زده بود و

می‌خندید. مثل پدری که به پسرش می‌خندد. این را دیگر نمی‌شد توجیه کرد.

پیاده برگشتم خانه. وقتی رسیدم، دیدم درِ اتاق پریسا باز است. آرام داخل شدم. شاید آن لحظه باید

می‌ترسیدم. اما نمی‌ترسیدم. برای خودم هم عجیب بود. مثل یک احساس دل‌تنگی شدید بود. اتاق تمیز

شده بود. رژ لب روی آینه هم پاک شده بود. زنی پشت به من مشغول مرتب کردن لباس‌ها داخل کمد

بود. هیکلش آشنا بود.

پشتش ایستادم. قلبم حالا داشت تند تند می‌زد. بخاطر زن بود. بیشتر از ده سال ندیده بودمش. فقط گاهی اوقات توی خوابم می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم می‌رفتم سر مزارش و گریه می‌کردم.

گفتم:

«مامان.»

برگشت. پیرتر از آن موقع‌هایش شده بود. هیچوقت فکر نمی‌کردم مُرده‌ها هم پیر می‌شوند.

گفت:

«چقدر این دختر شلخته است.»

۴

نمی‌دانم چند روز طول کشیده است. شاید یک هفته، شاید هم چند هفته، شاید هم حتی یک ماه. نمی‌دانم. زمان توی «تاریکی» یا متوقف می‌شود یا مخالف پیش می‌رود.

مثلاً فکر می‌کنی امروز سه شنبه است، اما هر روز که می‌گذرد و یا فکر می‌کنی که می‌گذرد، متوجه می‌شوی که هنوز سه شنبه است. یا مثلاً پیش آمده که فکر می‌کنی امروز یک شنبه است اما وقتی از تاریکی بیرون می‌آیی متوجه می‌شوی که تازه آن روز جمعه است. انگار که زمان برعکس پیش رفته. بجای آنکه از شنبه به یک شنبه بیاید دوباره به جمعه برگشته است.

خیلی بهتر شده‌ام. راه می‌روم و کف دستم را روی دیوارها می‌کشم. هنوز چهار تا دیوار است. مرتب با خودم حرف می‌زنم و آوازهای تکراری می‌خوانم. بعضی وقت‌ها هم سر چیزهای الکی با خودم دعوایم می‌شود. سر خودم داد می‌زنم و بعد با خودم قهر می‌کنم.

اما زیاد طول نمی‌کشد. ترجیح می‌دهم با خودم آشتی کنم. منت خودم را می‌کشم و زود هم راضی می‌شوم. یک بار سعی کردم برقصم. اما ترسیدم. من هم از رقص توی تاریکی می‌ترسم. انگار توی تاریکی یکی دارد به رقصیدن نگاه می‌کند. یکی که نمی‌توانی او را ببینی.

هر وقت توی تاریکی می‌افتم به چیزهای زیادی فکر می‌کنم. اما بعد کم‌کم همان فکری سراغم می‌آید که همیشه می‌آید؛ روز و شب، هر لحظه.

بلند از خودم می‌پرسم:

«تو دیوونه‌ای؟... جواب بده. پرسیدم تو دیوونه‌ای؟»

سوالم جواب ندارد. یعنی جوابش را نمی‌دانم. تا حالا زیاد به‌اش فکر کردم. درست از همان روزی که آمدم اینجا.

«پس نمی‌دونی که دیوونه‌ای یا نه؟ یعنی هنوز نمی‌دونی... راستش، تو اوضاع خیلی بدتر از بقیه است. اونا حداقل می‌دونن که دیوونه‌ان.»

درست است. اوضاع آنها خیلی بهتر از من است. من هیچ چیزی برایم مشخص نیست. اصلاً اگر دیوانه نبودم پس اینجا چکار می‌کردم. اگر هم دیوانه‌ام پس چرا از خودم می‌پرسم که دیوانه‌ام. دیوانه‌ها از خودشان نمی‌پرسند. مطمئن هستند. مطمئن هستند که دیوانه نیستند. اگر ازشان پرسند که دیوانه‌ای، توی چشمانت زل می‌زنند و بعد ناگهان با عصبانیت فریاد می‌کشند:

«نه، نیستم. معلومه نیستم.»

اما وقتی از من می‌پرسند که دیوانه‌ام به‌شان می‌گوییم:

«آره، دیوونه‌ام. مگه شک داری؟»

اما به خودم نمی‌توانم جوابی را که به آنها می‌دهم، بدهم. نمی‌دانم چرا، اما نمی‌توانم. یک بار همین جواب را به خودم دادم. آن موقع هم توی تاریکی افتاده بودم.

«تو دیوونه‌ای؟»

«آره، دیوونه‌ام. مگه شک داری؟»

«آره، معلومه که شک دارم.»

«اما چرا شک داری؟ منم مثل بقیه‌ام. اینجا همه دیوونه‌ان.»

«واقعاً تو مثل بقیه هستی؟»

نیستم. خودم هم می‌دانم که نیستم. کاپیتان هم این را می‌داند. بیشتر اوقات به‌ام می‌گوید:

«تو اصلاً شبیه بقیه نیستی کثافت. این خیلی بده. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. من

دوست دارم که تو هم شبیه بقیه باشی. شبیه دیوونه‌ها.»

دوست دارم شبیه بقیه باشم. شبیه آدم‌های اینجا. آنوقت، اینجوری کمتر در دسر داشتم. کمتر توی

تاریکی می‌افتادم و کمتر مجبور بودم به تمام شک‌های خودم جواب بدهم.

«حالا فهمیدی برای چی شک دارم.»

ساکتم.

«تو دیوونه‌ای؟، جواب بده، پرسیدم تو دیوونه‌ای؟»

نمی‌دانم.

همیشه همین است. چیزهایی وجود دارد که نمی‌گذارد مطمئن شوم دیوانه‌ام. مهم‌ترین همه این چیزها این است که من هنوز بدم گذشته‌ام را به خاطر بیاورم. دیوانه‌ها از این کارها بلد نیستند.

کاپیتان می‌گوید:

«من از قهرمان‌ها بدم می‌آد.»

چرا فکر می‌کند من قهرمانم؟ نیستم. هیچوقت نبودم. قرار هم نیست که باشم. بعد هم اصلاً برای که باید قهرمان باشم؟ برای دیوانه‌هایی که حتی اسم‌شان را هم فراموش کرده‌اند.

کاپیتان می‌گوید:

«دیوونه‌ها فکر نمی‌کنن. مشکل منم با تو همینه. می‌فهمی عوضی؟»

چه جور می‌شود فکر نکرد؟ نمی‌دانم. شاید اگر راهش را می‌دانستم انجامش می‌دادم. از فکر کردن بدم می‌آید. به این فکر می‌کنم که چه جور می‌توانم فکر نکنم و بعد یادم می‌افتد که بازهم دارم فکر می‌کنم. بازی مسخره‌ای است.

دستم را روی صورتم می‌کشم. ریش‌هایم یک کم بلند شده‌اند. چند روز است که توی تاریکی‌ام؟ بزودی می‌فهمم. وقتی از اینجا بروم بیرون، می‌روم اتاق مرد شماره بیست و یک. زمان‌های کوتاه را می‌توانم از روی خط‌های او تشخیص دهم.

قبل از اینکه بیافتم توی تاریکی، آخرین خطی که روی سقف کشیده بود را یادم هست. می‌روم بیرون و خط‌های جدید را می‌شمارم. او هر روز، فقط یک خط می‌کشد. هر وقت توی تاریکی می‌افتم این بهترین راه برای فهمیدن زمان است. البته فقط زمان‌های کوتاه.

اگر زمان زیاد بگذرد دیگر حتی شمارش خط‌ها هم بی‌فایده است. خط‌ها آنقدر درهم فشرده می‌شوند که دیگر نمی‌توانم آنها را بشمرم.

روی زمین نشسته‌ام. سعی می‌کنم درست وسط بنشینم. سرگرمی خوبی است. ساعت‌ها وقت می‌گذارم تا وسط اتاق را پیدا کنم. باید تعداد قدم‌هایی که بر می‌دارم، درست باشد. این سرگرمی فقط مخصوص تاریکی است.

چقدر دلم برای شهرزاد تنگ شده است. خیلی وقت که او را ندیدم.

صدای پای سگ‌ها می‌آید. وقتش است. سریع بلند می‌شوم و پشت به در می‌نشینم و دستانم را محکم روی چشمانم قرار می‌دهم.

در باز می‌شود. سگ‌ها دست‌شان چراغ قوه است. نورش کم است. هر کاری می‌کنم باز نور به چشمانم می‌رسد. اذیت می‌شوم. فریاد می‌کشم.

سگ‌ها جلو می‌آیند و پارچه کلفتی را روی چشم‌هایم می‌بندند.
 کاپیتان دوست ندارد که دیوانه‌ها کور شوند. می‌گوید کورها باعث زحمت‌اند. سگ‌ها بلندم می‌کنند
 و از تاریکی بیرون می‌آییم.
 وارد حیاط می‌شویم. پایم داخل چیزی فرو می‌رود. برف است. سوز سرما توی صورتم می‌خورد.
 سعی می‌کنم کف دستم را زیر آسمان بگیرم. دوست دارم بفهمم بارش برف هنوز ادامه دارد. سگ‌ها امان
 نمی‌دهند. فکر نکنم بارش برف هنوز ادامه داشته باشد. چیزی احساس نمی‌کنم.
 به سمت اتاقم می‌رویم. در را باز می‌کنند و ناگهان بوی خفیف بنزین توی مشامم فرو می‌رود. نمی‌دانم
 این بنزین چیست. برای بار دوم است که آن را احساس می‌کنم. کرم سبز رنگ هم بخاطر بنزین مرده بود.
 افتاده بود تویش.
 سگ‌ها، چشم‌بندم را باز می‌کنند. چراغ اتاق خاموش است. دست‌هایم را محکم روی چشم‌هایم فشار
 می‌دهم. سگ‌ها می‌روند بیرون. خودم را روی تخت می‌اندازم و پتو را می‌کشم روی سرم.
 باید صبر کنم. یک کم زمان می‌برد تا چشم‌هایم به نور عادت کند.
 ساعت پنج صبح، چشم‌هایم دیگر آن سوزش اول را ندارد. بلند می‌شوم. احساس ضعف می‌کنم.
 سرگیجه دارم.
 سگ‌ها چند ساعت پیش شامم را آورده‌اند و گذاشته‌اند روی میز. بلند می‌شوم. هنوز بوی بنزین را
 احساس می‌کنم. می‌روم زیر تخت. دوست دارم به اسمم نگاه کنم. دلم برایش تنگ شده است. اینجوری
 آرام می‌شوم.
 بوی بنزین بیشتر می‌شود. کنار اسمم کاغذ تا شده‌ای روی زمین افتاده. لحظه‌ای متعجب می‌مانم. کاغذ
 را باز می‌کنم. بو از کاغذ است. چند قطره بنزین رویش ریخته.
 کسی چیزی برایم نوشته. دست‌خطاش برایم آشنا نیست. عجیب است. دست‌خط همه آدم‌هایی که
 اینجا سواد دارند را می‌شناسم. حتی سگ‌ها و کاپیتان.
 «بالاخره همه چیز تموم می‌شه. برای اون کرم هم متأسفم. اما چاره‌ای نبود.»

تازه با شهرزاد آشنا شده بودم. انتقالی گرفته بود و آمده بود دانشگاه ما.
 هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی عاشق شوم. اما فقط یک لحظه کافی بود؛ چشم‌هایش. برای اولین بار

که چشم‌هایمان بهم گره خورد، فهمیدم که دیگر کار تمام است. گرفتارش شده بودم. او هم همین‌طور. به رویش خودش نمی‌آورد. بعدها به‌ام گفت که همان لحظه اول اتفاق افتاد. حالا جماعت مرده‌ها بیشتر شده بودند. پریسا هم آمده بود. مامان و بابا توی سالن می‌خوابیدند و پریسا هم دوباره رفته بود توی اتاق خودش. درست مثل آنوقت‌ها. بعضی شب‌ها می‌رفتم توی اتاقش و تا ساعت‌ها باهم حرف می‌زدیم. می‌گفت با زنی که باهاش تصادف کرده، دوست شده و باهم مرتب درد و دل می‌کنند. خیلی دوست داشتم بدانم علت مستی زن چه بوده.

گفت:

«اتفاقاً ازش پرسیدم. برای خودمم جالب بود که بدونم.»

«به‌ات گفت چرا؟»

«آره.»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

می‌گویم:

«می‌شه به منم بگی؟»

«نه.»

«چرا؟»

لبخند شیرینی می‌زند و می‌گوید:

«راز مرده‌ها رو نباید به زنده‌ها گفت.»

وقتی برای اولین بار به شهرزاد گفتم که با مرده‌ها زندگی می‌کنم فقط نگاهم کرد و لبخند زد. حرفم را باور می‌کرد.

گفت:

«من با مرده‌ها کنار می‌آم.»

همان شب ماجرای شهرزاد را به مامان گفتم.

«فکر کنم مامان عاشق شدم.»

خندید.

«دیگه کار از فکر کردن گذشته بچه.»

قرار شد بروم خواستگاری.

پریسا کت و شلوارم را تمیز کرد. بابا، کراواتم را روی پیراهنم مرتب کرد و گره زد. مامان برایم اسفند دود کرد. وقتی مقابل آینه ایستاده بودم و داشتم موهایم را شانه می‌کردم، پریسا به کتم عطر می‌زد. بعد یک کم به کف دستش پاشید و با لطافت دستش را روی صورت و گونه‌هایم کشید. مرده‌ها همیشه دست‌هایشان سرد است.

مامان گفت:

«بعد ازدواجت ما می‌ریم.»

گفتم:

«کجا؟»

پریسا گفت:

«جای دوری نیست.»

بابا گفت:

«شهرزاد که بیاد دیگه تنها نیستی.»

۶

ساعت نه صبح است. هوا سرد است. آفتاب کمرنگی توی حیاط پهن شده است. کاغذ را گذاشته‌ام جلویم و به‌اش زل زدم. اصلاً سر در نمی‌آرم. یعنی خط کیست؟ یعنی واقعاً اینجا کسی است که من تا به حال دست خطاش را ندیده‌ام؟ امکان ندارد. شاید هم در این مدت که توی تاریکی افتاده‌ام نفر جدیدی را پذیرش کرده‌اند. بعید می‌دانم. سالهاست که هیچ‌کس را اینجا نیاورده‌اند. خیلی دوست دارم بفهمم این نوشته کار کیست.

نامه را می‌گذارم توی جیبم و می‌روم بیرون. هنوز نمی‌دانم چند روز توی تاریکی بودم. می‌روم اتاق مرد شماره بیست و یک. در می‌زنم. اما کسی جواب نمی‌دهد. در را باز می‌کنم. کسی توی اتاق نیست. معمولاً اینجا کسی ناراحت نمی‌شود که برویم توی اتاقش. چیزی برای پنهان کردن وجود ندارد. همه به جز من. اسمم.

اما مطمئن هستم که هیچ‌کس انگیزه‌ای برای رفتن به زیر تخت من را ندارد. حتی کاپیتان و سگ‌ها. کاپیتان با چیزهای پنهانی کاری ندارد. شاید چون مطمئن است که کسی اینجا چیزی را از او پنهان نمی‌کند. بخاطر همین هیچوقت اتاقی را جستجو نمی‌کند. مگر آنکه مورد خیلی حادی پیش بیاید.

مثل آن اوایل که آمده بودم اینجا و نقشه فرار می‌کشیدم. می‌خواستم فرار کنم. فقط فرار کنم. همین. حتی به این هم فکر نمی‌کردم که اگر فرار کنم بعدش باید کجا بروم. فقط دوست داشتم از شر این برزخ نجات پیدا کنم. الکی برای خودم نقشه‌های بی‌سر و ته می‌کشیدم.

نمی‌دانم مرد شماره بیست و یک کجا رفته. شاید توی حیاط. شاید هم رفته توی اتاق کسی. می‌روم زیر سقف. درست جایی که یادم بود آخرین خط را تا پیش از رفتن به تاریکی کشیده بود. چند خط اضافه شده است. می‌شمارم. پنج تا. پنج روز در تاریکی بوده‌ام.

هر وقت تاریخ «زمانی» را بدست می‌آورم، خوشحالی عجیبی وجودم را پر می‌کند. و بعد ناگهان یک حسرت تمام این خوشحالی را از بین می‌برد. حسرت جواب یک سؤال:

چند ساله که اینجایم؟

خیلی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که اصلاً چه فرقی می‌کند چند سال باشد. واقعاً چه فرقی می‌کند؟ نمی‌دانم. نمی‌دانم چه فرقی می‌کند. اصلاً نمی‌دانم که چرا اینقدر برایم مهم است. مثل دانستن اسمم است. احساس می‌کنم اینجوری توی اعماق زمان گم نمی‌شوم. هویت دارم. فقط همین. فکر نکنم چیز بیشتری باشد.

توی اتاق بوی عطر می‌آید. عطر تند. یادم نمی‌آید مرد شماره بیست و یک تا به حال عطر زده باشد. برایم یک کم عجیب است. وارد اتاق می‌شود. من را که می‌بیند، لبخند می‌زند. سیگاری گوشه لبش است. می‌داند برای چه آمده‌ام.

انگشتانش را بالا می‌آورد و عدد پنج را نشانم می‌دهد.

می‌گویم:

«آره، اما قد پنج هزار سال گذشت.»

می‌خندد. دود سیگارش را بیرون می‌دهد. اشاره می‌کند روی تخت بنشینم. بیرون کاری ندارم.

می‌گویم:

«کجا رفته بودی؟»

روی تخت می‌نشینم.

ته سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد. روی تنها صندلی اتاق می‌نشیند و سیگار دیگری روشن می‌کند. دودش را بیرون می‌دهد. با انگشتانش دو تا چهار را نشانم می‌دهد.

نمی‌دانم چرا حرف نمی‌زند. فکر نکنم لال باشد. یعنی مطمئن نیستم. روزهای اول خیلی سعی کردم این را بفهمم. یا به فرار کردن فکر می‌کردم و یا سعی می‌کردم آدم‌های اینجا را بهتر بشناسم و سر از

کارشان در بیاورم.

همیشه خیلی مختصر اشاره‌هایی دارد و من هم زود متوجه می‌شوم. این هم یک جور حرف زدن است دیگر. حرف زدن به سبک مرد شماره بیست و یک. منظورش مرد شماره چهل و چهار است. مرد شماره چهل و چهار زیاد گریه می‌کند. بیشتر اوقات روی تختش دراز می‌کشد و به سقف زل می‌زند. گریه‌هایش همیشه آرام است. اما بعضی وقت‌ها ناگهان صدای گریه‌هایش بلند می‌شود. هر وقت اینجوری می‌شود یعنی حالش خیلی بدتر شده است. آنوقت یکی باید برود پیش‌اش و کنارش بنشیند. لازم نیست چیزی به‌اش بگوید. فقط کافی است کنارش بنشیند. خودش کم‌کم انگار که خجالت می‌کشد، گریه‌هایش آرام و آرام‌تر می‌شود. در روز یک اسم را بیشتر از هزار بار تکرار می‌کند.

«شایان... شایان... شایان... شایان... شایان... شایان... شایان...»

اولش فکر می‌کردم شایان، اسم خودش است. اما بعد مطمئن شدم که اسمش را یادش رفته. «اسم مرد شماره چهل و چهاره. همیشه همین بوده. توی شناسنامه‌ام همین بوده. مادرم این اسم رو رویم گذاشته...»

شایان پسرش است. فقط همین را می‌داند. از گذشته‌اش تنها همین را یادش مانده. خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم ای کاش همین هم یادش نمانده بود. آنوقت دیگر اینقدر گریه نمی‌کرد. گریه‌هایش بخاطر شایان است. نمی‌داند چرا. نمی‌داند برای دلتنگی است یا چیزهای دیگر. فقط این را می‌داند که وقتی یاد شایان می‌افتد دوست دارد گریه کند.

یک بار خواستم عکس شایان را برایش نقاشی کنم تا شاید گریه‌هایش کمتر شود. اما یادش نمی‌آید که شایان چه شکلی است.

نمی‌دانم، شاید اما اصلاً شایانی هم وجود ندارد و این‌ها همه تخیل‌اش است. اما اشک‌هایش واقعی هستند. گرم و سوزناک.

می‌گویم:

«عطر از کجا آوردی؟»

می‌خندد. بلند می‌شود و از توی کتف یک شیشه عطر نصفه بیرون می‌آورد. روی شیشه اسم کاپیتان نوشته شده. کاپیتان عات دارد روی وسایلش، اسمش را بنویسد. نمی‌دانم چرا این کار را می‌کند. چون اینجا کسی با وسایل دیگری کاری ندارد و هیچوقت چیزی را که متعلق به دیگری است، بر نمی‌دارد. می‌خندم.

«خودش می‌دونه؟»

خنده‌اش بلند می‌شود. جلوی خود کاپیتان آن را برداشته است. کاپیتان زیاد به‌اش کاری ندارد. سر به سرش نمی‌گذارد. زیادی آرام است و برای کاپیتان اصلاً دردسری ندارد. کاپیتان خیلی دوست داشت من هم مثل او بودم.

تنها کسی که تا به حال اینجا قصد فرار داشته من بودم. آن هم سه بار. اما هیچوقت موفق نشدم. سالهای اول بود. بعدش دیگر حتی حوصله فکر کردن به‌اش را هم نداشتم. چه برسد به اینکه بخواهم دوباره نقشه‌ای طراحی کنم. چون نمی‌شد. فرار از اینجا امکان نداشت. هنوز هم ندارد.

همان سالهای اول، یک روز صبح، کاپیتان ناگهان با سگ‌ها ریختند توی اتاقم. اتاقم را زیر و رو کردند. اما تختم را تکان ندادند. فقط زیرش را نگاه کوتاهی انداختند.

آن روز برای اولین بار و آخرین باری بود که اتاقم را گشتند. خیلی شانس آوردم که کاپیتان متوجه اسمم زیر تخت نشد. اما نقشه‌های فرارم را پیدا کردند. دستور داد من را ببرند بالای پشت بام. خودش هم آمد.

سگ‌ها پاهایم را گرفتند و از لبه پشت بام آویزانم کردند. معلق میان آسمان و زمین مانده بودم. معلق میان مرگ و زندگی. ناگهان از آن بالا، چشمم افتاد به مامان و بابا که توی حیاط ایستاده بودند و داشتند من را نگاه می‌کردند. کسی جز آنها توی حیاط نبود.

آخرین باری که آنها را دیده بودم توی دادگاه بود.

آن شب، وقتی از خواستگاری شهرزاد برگشتم، جماعت مرده‌ها ترکم کرده بودند. پدر و مادر شهرزاد با ازدواج‌مان هیچ مشکلی نداشتند. در واقع، هیچ مشکلی وجود نداشت جز رحیم پاشایی؛ پیرمرد هشتاد و سه ساله. صاحبخانه آنها بود. طبقه بالا زندگی می‌کرد.

شب خواستگاری روبروی خانه شهرزاد، روی پله‌ها نشسته بود و وقتی پس از خداحافظی آمدم بیرون، هنوز همانجا بود. لبخند معناداری روی لبانش نقش بسته بود. برای شهرزاد برنامه‌ها داشت. معلق. معلق. معلق.

همه از معلق بودن می‌ترسند. اما من نه. یعنی تا قبل از آنکه کاپیتان معلق‌ام کند، فکر می‌کردم که من هم می‌ترسم. اما در آن لحظه هیچ ترسی را احساس نمی‌کردم. به مامان و بابا چشم دوخته بودم. دلم برایشان خیلی تنگ شده بود. لبخندی ناخواسته روی لبانم نشست. چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را از هم باز کردم. مثل پرواز کردن بود. پرواز در سقوط.

کاپیتان متعجب نگاهم می‌کرد. منتظر بود. منتظر بود التماس‌اش کنم. گریه کنم. فریاد بزنم. اما من

ساکت بودم و می‌خواستم پرواز کنم.

کاپیتان به سگ‌ها اشاره‌ای کرد و خودش رفت توی اتاقش. من را کف پشت‌بام انداختند و رفتند. مدتی بی‌حرکت همانجا ماندم. نمی‌دانم چقدر گذشت. نزدیک غروب بود. بلند شدم و توی حیاط را نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. مرده‌ها هم رفته بودند.

به دور دست‌ها نگاه کردم. هیچ چیزی نبود. هیچ آدمی رد نمی‌شد. فقط از یک فاصله دور، خیلی دور، صدای خیابان شنیده می‌شد. اما فقط صدایش بود.

چشم به غروب خورشید دوختم. دلم گرفته بود. دلم برای گذشته‌ها تنگ شده بود. از پشت بام آمدم پایین. رفتم سمت اتاقم.

اما قبل از آنکه بخوام در را باز کنم، کسی در را از تو برایم باز کرد. مامان بود. رفتم تو و بغلش کردم. بابا و پریسا روی تخت نشسته بودند.

در آن لحظه، چقدر دوست داشتم که شهرزاد هم همراه آنها می‌آمد.

توی بغل مامان، بلند بلند شروع کردم به گریه کردن. صدای گریه‌ام در راهرو پیچیده بود. تا به حال هیچ‌کس صدای گریه‌ام را نشنیده بود. این اولین و آخرین مرتبه‌ای بود که گریه کردم. سالهاست گریه نکرده‌ام. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که اصلاً انگار گریه کردن یادم رفته است. مثل ترسیدن.

فردای آن روز کاپیتان توی دفترش من را خواست. کاری نکرده بودم. خودش هم می‌دانست. فقط ازم یک سوالی داشت.

گفت:

«چرا دیشب گریه می‌کردی؟»

در سکوت چند لحظه‌ای نگاهش کردم.

گفتم:

«مامانم او مرده بود.»

نگاهم کرد. بعد سرش را پایین انداخت و با حسرت گفت:

«خوش به حالت.»

توی لحش غم سنگینی را احساس کردم. با همه وجودش گفته بود خوش به حالم.

از دفترش آمدم بیرون. مرده‌ها تا یک هفته باهام بودند و بعد دوباره رفتند. بعد از آن، دیگر هیچوقت آنها را ندیدم.

۷

یعقوب، یک کارگر ساختمانی بود. یک کارگر ساختمانی زمین‌گیر. چند سال پیش، از بالای ساختمانی که تویش کار می‌کرد، پرت شده بود پایین. کمرش آسیب دیده بود. غیر از شهرزاد، سه تا دختر دیگر هم داشت. شهرزاد بزرگتر از همه بود. داروسازی می‌خواند.

شهرزاد توی یکی از آزمایشگاه‌های دارویی کار می‌کرد. خرج خانواده‌اش را می‌داد. اما هنوز خانواده خیلی به رحیم بدهکار بودند.

وقتی یعقوب تازه زمین‌گیر شده بود، هیچ‌کس جز او در خانواده کار نمی‌کرد. شهرزاد هم سن و سالی نداشت و هنوز خیلی مانده بود تا در دانشگاه قبول شود. بی‌پولی، نفس خانواده را گرفته بود. یعقوب از سر اجبار پیش رحیم رفته بود.

رحیم کارش را خوب بلد بود. اولش هیچ‌کس نمی‌دانست که او نزول‌خوار است. برنامه‌های رحیم برای یک زندگی طولانی مدت حرف نداشت.

آدم تنهایی بود. به قول خودش، آن وقتی که وضع مالی درست و حسابی نداشت هیچ‌کس راضی نشده بود به‌اش دختر بدهد. بعدش هم که وضع مالی‌اش خوب شده بود، دیگر سن‌اش آنقدر از ازدواج گذشته بود که خودش هم دیگر تمایلی به این کار نداشت.

البته یک بار شهرزاد به‌ام گفته بود که در جوانی‌اش، عاشق یک دختری بوده که بخاطر شرایط مالی‌اش هیچوقت نتوانسته به او برسد.

بازنشسته شرکت بیمه بود. اولین باری که دیدمش، احساس بدی به‌ام دست داد. چشم‌هایش، شهرزاد را رها نمی‌کرد. به شهرزاد گفتم. گفت که زیاد جدی نگیرم. گفت:

«پیرمرده دیگه. ولش کن.»

همان شب خواستگاری، وقتی من برگشتم خانه، رحیم رفته بود پیش یعقوب. این همه سال صبر کرده بود. حالا دیگر وقتش بود. یک صورت حساب بلند بالا گذاشته بود جلوی یعقوب. حساب طلبش بود. با همه سودش.

رحیم این همه سال صبر کرده بود تا شهرزاد بزرگ و بالغ شود. خواستگارهای قبلی شهرزاد خیلی برای رحیم جدی نبودند. چون فهمیده بود که شهرزاد هم خیلی دلش با آنها نیست. اما حالا موضوع فرق می‌کرد. حالا موضوع من بودم.

یعقوب دو راه بیشتر نداشت. یا باید تمام طلب رحیم را پرداخت می‌کرد، یا باید شهرزاد را به او

می داد.

صورت حساب رحیم بیشتر از همه ساعت‌هایی بود که یعقوب تا پیش از دوران زمین‌گیر شدنش کار کرده بود. بیشتر از همه زندگی‌اش. اگر صد سال، بیست و چهار ساعت هم کار می‌کرد باز نمی‌توانست طلب او را پرداخت کند. هیچوقت.

همه چیز بهم ریخته بود. رحیم جلدی بود. روی حرفش ایستاده بود. وقتی شهرزاد سرش فریاد زده بود که ترجیح می‌دهد بمیرد ولی حتی یک لحظه هم با او نباشد، در سکوت به‌اش لبخند زده بود و با خونسردی تمام گفته بود:

«هیچ چیزی تو دنیا برام قشنگ‌تر از خوابیدن کنار تو نیست.»

نمی‌خواستم شهرزاد را از دست بدهم. اما زورم به‌اش نمی‌رسید. رحیم همه جا نفوذ داشت. یعقوب را انداخت زندان، خانه‌اش را از آنها گرفت و وسایل‌شان را پرت کرد تو کوچه، مادر شهرزاد بر اثر این فشارها سخته کرد و افتاد گوشه بیمارستان، پیش صاحب‌خانه من آمد و با دو برابر قیمت خانه را ازش خرید. حالا صاحب‌خانه من هم شده بود.

هر چه می‌گذشت، همه چیز بیشتر و بیشتر به نفع رحیم پیش می‌رفت و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. بالاخره یعقوب آنقدر به‌اش فشار آمد که تصمیم گرفت شهرزاد را به او بدهد. بیشتر شبیه فروختن بود. فروختن تنها دختری که عاشق‌اش بودم.

باید همه چیز را تمام می‌کردم. رفتم یک چاقوی ضامن‌دار خریدم. تنها راه تمام شدن همه این مشکلات، کشتن رحیم بود. رحیم باید می‌مرد. این آخرین راه بود.

ساعت دو صبح رفتم سراغش. مثل همیشه تنها بود. ساختمان از وقتی شهرزاد و خانواده‌اش را بیرون کرده بود، سوت و کور شده بود.

تصمیم‌ام را گرفته بودم. پله‌ها را آرام رفتم بالا. در خانه‌اش نیمه باز بود. روشنایی ضعیفی از داخل می‌تابید. رفتم تو و در را بستم.

توی اتاقش لب تخت نشسته بود. منتظرم بود. چراغ اتاق خاموش بود و فقط آباژور قدیمی و کهنه روی پاتختی کنار تخت روشن بود.

خانه بوی کهنگی می‌داد. بوی پوسیدگی. توی تاریکی اتاق ایستادم. تمام هیکلم توی تاریکی بود. نمی‌توانست من را ببیند.

گفت:

«می‌دونستم می‌آی.»

گفتم:

«پس کار خوبی نکردی که تنهایی.»

«فرقی نمی‌کنه. تو عرضه‌اش رو نداری. هیولاها خوابند.»

متوجه منظورش نشدم. نمی‌دانستم منظورش از هیولاها چیست. رفتم جلو و توی روشنایی مقابلش ایستادم. به چشمانم زل زد و خندید.

گفت:

«همه آدم‌ها تو وجودشون دو تا هیولا دارن. یکی برای کشتن خودشون، یکی برای کشتن دیگران. تا وقتی هیولاها خواب باشن، هیچ‌کس نمی‌میره.»

دندان‌های مصنوعی‌هایش را درآورد و گذاشت توی ظرف آب، کنار آباژور. به آرامی دراز کشید. خیالش راحت بود. ساکت بودم. نفس‌ام توی سینه حبس شده بود. دستانم می‌لرزید. چاقوی توی جیبم به شدت سنگینی می‌کرد. با اینکه وزنی نداشت اما احساس می‌کردم سنگین‌ترین وزنه دنیا توی جیبم است. همه‌اش می‌خندید.

گفت:

«مشکل آدم‌ها با همین هیولاهاست. بیدار کردنشون دست خودشون نیست. ولی ای کاش دست خودشون بود. اون وقت دنیا خیلی وقت بود که تموم شده بود.»

پتو را به آرامی کشید تا روی سینه‌اش. عینکش را برداشت و گذاشت روی پاتختی.

گفت:

«هیولاهای تو هنوز خوابند. سعی نکن بیدارشون کنی. چون نمی‌تونی. چون دست من و تو نیست. راستش رو بخوای من مطمئن‌ام که هیولاهای تو هیچوقت بیدار نمی‌شن. خوابیدن...»

با صدای بلند خندید. طنین صدایش، وجودم را می‌لرزاند و توی تاریکی گم می‌شد.

گفت:

«یه خواب ابدی.»

چراغ آباژور را خاموش کرد. چشم‌هایش را بست. چاقویم را بیرون آوردم و ضامنش را زدم. تیغ تیز چاقو، در روشنایی ضعیفی که از پشت پنجره به داخل می‌تابید، برق می‌زد. باید کار را تمام می‌کردم. باید. باید. باید.

اما هیولاها خواب بودند. حق با رحیم بود. عرضه‌اش بیدار کردنشان را نداشتم. بیدار کردن آنها عرضه می‌خواست.

نمی‌توانستم.

چاقو از دستم افتاد. کنار تخت زانو زدم. همه جا تاریک بود. رحیم با آرامش خوابیده بود. با سرخوردگی بلند شدم. چاقویم را برداشتم و آمدم بیرون. توی خیابان هیچ‌کس نبود. مثل آدم‌های شکست خورده روی نیمکت خالی پیاده‌روی نشستم. داشتم شهرزاد را برای همیشه از دست می‌دادم.

در سکوت خیابان، احساس شدید تنهایی می‌کردم.

به شهرزاد زنگ زدم. گفتم بیا فرار کنیم. گفت نمی‌شود. نمی‌توانست. بالا سر مادرش، توی بیمارستان بود. راست می‌گفت. نمی‌توانست. یعقوب توی زندان بود. خواهرهایش آواره بودند و وسایل‌شان هنوز گوشه کوچه مانده بود.

نمی‌توانست.

رفتم خانه. وسایلم را از مدت‌ها قبل جمع کرده بودم. رحیم حکم تخلیه‌ام را گرفته بود. تا صبح خوابم نبرد. دنبال راهی می‌گشتم. اما هیچ راهی نبود. می‌دانستم که نیست. آخرین راه، همانی بود که عرضه‌اش را نداشتم.

لعنت به همه هیولاها.

یعقوب بالاخره با رضایت رحیم آزاد شد. حالا شهرزاد دیگر برای او بود. رحیم دوباره طبقه پایین را به آنها داد و مادر شهرزاد را فرستاد بیمارستان خصوصی و یک دکتر خوب برایش خبر کرد.

حالا نوبت من بود. برایم پاپوش دوخت و چند روزی افتادم زندان؛ بازداشت موقت. ترجیح می‌داد نباشم. بیشتر بخاطر شهرزاد بود. اینجوری راحت‌تر می‌توانست آماده شود. می‌ترسید شهرزاد فرار کند. شهرزاد هنوز من را داشت و به همین دلیل هنوز احتمال فرار وجود داشت. رحیم آدم محتاطی بود.

بعد سه روز، رضایت داد و آزاد شدم. آمدم خانه شهرزاد. شب عروسی‌اش بود. دیگر همه چیز تمام شده بود. صدای جشن و موسیقی بلند همه کوچه را برداشته بود. رفتم تو. قاطی مهمان‌ها بودم. خیلی‌هاشان من را نمی‌شناختند. ورود برای همه آزاد بود. پیرمرد آن شب خیلی سخاوتمند شده بود.

تو بین جمعیت چشمم افتاد به مادر شهرزاد. مثل دیوانه‌ها شده بود. گریه می‌کرد و می‌رقصید. بعد خود شهرزاد را دیدم. زیر چشمش کبود شده بود. یعقوب او را زده بود. برای اولین بار. آمدم بیرون و رفتم خانه.

چقدر دوست داشتم دوباره جماعت مرده‌ها می‌آمدند.

بنزین؟

اینجا کسی با بنزین سر و کار ندارد. هیچ چیزی اینجا با بنزین کار نمی‌کند جز ماشین کاپیتان. آن هم که مدتهاست از در بیرون نرفته. هیچ‌کس هم جرأت نزدیک شدن به‌اش را ندارد. اصلاً خیلی سال بود که اینجا بوی بنزین را نشنیده بودم.

فکر کنم اگر بتوانم این معمای بنزین را حل کنم، می‌توانم صاحب دست‌خط را هم پیدا کنم. هر که هست، با بنزین سر و کار دارد. اما کی؟ چرا اصلاً حالا؟ مخصوصاً اینکه فهمیده‌ام هیچ تازه‌واردی هم به جمع‌مان اضافه نشده است.

خیلی دوست دارم بدانم منظور نویسنده یادداشت از اینکه «همه چیز تمام می‌شود» چیست؟ چی قرار است تمام شود. بنظرم اگر قرار بود چیزی تمام شود تا حالا شده بود. سالهاست که چیزی تمام نشده است. هیچ چیزی. درست از همان روز اولی که آدمم اینجا.

ساعت ده صبح است. آسمان ابری است. برای صبحانه می‌روم رستوران. همه هستند. سینه صبحانه‌ام را می‌گیرم و می‌روم پشت یکی از میزها می‌نشینم. روی صندلی روبرویم، مرد شماره هفده نشسته است. دارد عینک آفتابی‌اش را تمیز می‌کند. همیشه عینک آفتابی به چشم دارد. حتی شب‌ها توی اتاق. فقط وقت خواب عینکش را بر می‌دارد. آن هم برای اینکه می‌ترسد وقتی خواب است غلت بخورد و عینکش بشکند. فکر می‌کنم عینک را کسی یادگاری‌هایش به‌اش داده است. خیلی آن را دوست دارد. در این چند سال هیچوقت او را بدون عینک ندیده‌ام.

می‌گویم:

«چه خبر؟»

می‌گوید:

«فکر نمی‌کردم تو تاریکی دووم بیاری.»

به هر کسی که توی تاریکی می‌افتد و بعد از مدتی بیرون می‌آید، همین حرف را می‌زند. خیلی وقت است که اینجاست. قبل از من آمده است. اما تا حالا خودش هیچوقت توی تاریکی نیفتاده است. اینجا خیلی‌ها تا به حال توی تاریکی نیفتاده‌اند.

مرد شماره هفده از تاریکی به شدت وحشت دارد. هیچوقت هم کاری نمی‌کند که کاپیتان بخواهد تنبیه‌اش کند و پرتش کند توی تاریکی.

می‌گویم:

«تاریکی زورش به من نمی‌رسه.»

با افسوس سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید:

«ای کاش منم می‌تونستم اینجوری مثل تو باشم.»

منظورش را خوب می‌فهمم. معتقد است که من خیلی شجاع هستم. اینجا خیلی‌ها مثل او فکر می‌کنند.

چون تا حالا بیشتر از همه افتاده‌ام توی تاریکی.

مرد شماره هفده حتی حاضر نیست از کنار زیرزمین هم رد شود. مطمئن هستم که اگر یک وقتی او

را بخواهند بیاندازند توی تاریکی، قبل از آنکه وارد زیرزمین شود، سکنه خواهد کرد. نمی‌دانم چرا اینقدر

از تاریکی می‌ترسد.

توی چایی‌ام شکر می‌ریزم و هم می‌زنم.

می‌گویم:

«اتفاق جدیدی نیفتاده؟»

منظورم را متوجه نمی‌شود. شیشه‌های سیاه عینکش را جلوی چشمانش می‌گیرد. از تمیزی آن راضی

است. عینک را به چشم می‌زند.

می‌گوید:

«از صدای چرخ‌های ماشین کاپیتان خیلی ترسیدم. صدایش مثل آدم‌های مست بود...»

ناگهان متعجب می‌مانم.

هنوز دارد بدون وقفه از ترسناک بودن صدای ماشین کاپیتان می‌گوید. باقی حرف‌هایش برایم اهمیت

ندارد. گفت صدای چرخ‌های ماشین. مگر ماشین حرکت کرده؟ ناگهان فکرم به سمت بنزین می‌رود.

حرفش را قطع می‌کنم.

«مگه ماشین حرکت کرده؟»

نگاهم می‌کند.

«خیلی ترسناک بود. چرا راستی صدای ماشین‌اش اینقدر ترسناکه؟»

در فکر فرو می‌روم. امکان ندارد که ماشین حرکت کرده باشد. نگاهش می‌کنم. سعی دارم چیز بیشتری

از او بفهمم اما بعید بدانم چیزی دیگری بداند.

می‌گوید:

«ماشین‌ها همه‌شون ترسناک نیستن. ولی ماشین کاپیتان، مثل خودش عوضیه، ترسناکه...»

بلند می‌شوم. اما او به رفتن من کاری ندارد. انگار که دارد با خودش بلند بلند حرف می‌زند، به حرف‌هایش ادامه می‌دهد. به سمت حیاط می‌دوم. جای چرخ‌ها را حفظ هستم. اینقدر به ماشین کاپیتان قبلاً نگاه کرده‌ام که اگر کوچکترین حرکتی هم کرده باشد تشخیص می‌دهم. وارد حیاط می‌شوم. سوز برف می‌خورد توی صورتم. فکر کنم امروز و فردا دوباره برف ببارد. یک برف حسابی. خیلی بیشتر از قبل.

بیشتر برف‌های حیاط هنوز آب نشده است. سگ‌ها، برف‌ها را پارو کرده‌اند و تا گوشه حیاط پیش برده‌اند. به سمت ماشین می‌روم. سعی می‌کنم آرام باشم و رفتارم جوری نباشد تا سگ‌ها تحریک شوند. تا جایی که اجازه داریم به ماشین نزدیک می‌شوم. یکی از سگ‌ها متوجه‌ام می‌شود و به‌ام نگاه می‌کند. جلوتر نمی‌روم. دوست ندارم دوباره توی تاریکی بیافتم. یعنی فعلاً وقتش را ندارم. به چرخ‌ها نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شود. جا به جا شده‌اند. معلوم است که ماشین بیرون رفته و برگشته. یعنی کاپیتان برای چند ساعتی از اینجا بیرون رفته. اما کجا؟ چرا؟ انگار روزهایی که توی تاریکی بودم اینجا واقعاً اتفاقاتی افتاده است. باید بیشتر بفهمم.

بر می‌گردم رستوران. مرد شماره هفده هنوز دارد حرف می‌زند. انگار اصلاً متوجه رفتن من هم نشده است. سر جای قبلی‌ام می‌نشینم و صبحانه‌ام را می‌خورم. فکرم خیلی مشغول شده است. اما فکرهایم بی‌نظم است و آشفته است. اطلاعاتم کم است و نمی‌توانم به فکرهایم سر و سامان دهم. اصلاً ای کاش توی تاریکی نمی‌افتادم. اگر بیرون بودم... ناگهان فکری تمام وجودم را به لرزه می‌اندازد. شاید اصلاً باید این اتفاق می‌افتاد. من باید می‌افتادم توی تاریکی تا برای کسی دردسر درست نکنم و بگذارم هر که هست، کارش را درست انجام دهد. بدون مزاحم. من اینجا مزاحم خیلی‌ها می‌توانم باشم. لیوان چایی را می‌گذارم روی میز. به آن روزی فکر می‌کنم که ناگهان کرم سبز رنگ را دیده بودم. اصلاً آن کرم از کجا یک دفعه پیدایش شد؟ حالا که بیشتر فکر می‌کنم، هر لحظه بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شوم که پنج دقیقه قبل از آنکه کرم را ببینم، زمین را نگاه کرده بودم. هیچ چیزی نبود. هیچ چیزی. شاید کسی کرم را ناگهان در فرصتی مناسب انداخته جلوی پاهایم. بعدش هم مطمئن بوده که من کنجکاو خواهم شد و وسط صحبت‌های کاپیتان می‌نشینم. یک برنامه دقیق. به اطرافم نگاه می‌کنم. اما که؟ شاید هم زیادی دارم حساس می‌شوم و اصلاً اینطور نیست.

مرد شماره هفده ناگهان ساکت می‌شود. عینکش را بر می‌دارد و به شیشه‌های نگاه می‌کند. بنظرش کثیف است. دوباره با وسواس شروع می‌کند به تمیز کردن. باید بفهمم. هر چند فهمیدن خیلی چیزها اینجا سخت است. اینجا دنیای دیوانه‌هاست. دنیای دیوانگی. آدم‌های مسخ شده.

خیلی از آدم‌های اینجا حتی چیزهایی را هم که می‌بینند باور نمی‌کنند. بیشتر بی‌تفاوت هستند. توی دنیای خودشان زندگی می‌کنند. مثل یک مشت بچه رام شده‌ای که دوران رشدشان متوقف شده است. آدم‌هایی که توی ساعت صفر دارند دست و پا می‌زنند. اما من بلدم چه جور از آنها چیزهایی را که دیده‌اند، بفهمم. همیشه همین بوده. از توی خیال و دروغ بهتر می‌شود واقعیت را شناخت.

بلند می‌شوم و می‌روم پیش مرد شماره چهارده می‌نشینم. چهل و سه، چهار ساله است. دارد صبحانه‌اش را با لذت می‌خورد. عاشق خوردن است اما بیشتر از آنکه بخورد لذت خوردن دارد. همیشه وقت غذا خوردن نیم ساعت به ظرف غذایش خیره می‌شود. انگار دارد باهاش حرف می‌زند. بی‌مقدمه می‌گویم:

«مرد شماره هفده می‌گه که تو هم از صدای چرخ‌های ماشین کاپیتان می‌ترسی. ولی من می‌گم اینجوری نیست.»

ناگهان اخم‌هایش می‌رود توی هم و با عصبانیت به‌ام نگاه می‌کند.

«معلومه که نیست. مگه من مثل اون ترسوام.»

«نه، نیستی. من خودم پیشات وایساده بودم وقتی کاپیتان رفت بیرون.»
برای خودش لقمه‌ای می‌گیرد.

«یادمه. داشتیم باهم در مورد فوتبال حرف می‌زدیم.»

دیوانه فوتبال است. فکر می‌کنم در گذشته فوتبالیست بوده. اسم بعضی از بازیکنان را هنوز یادش است. می‌گوید که با خیلی‌هاشان دوست بوده و رفت و آمدهای خانوادگی داشته است. ولی الان بلد نیست که فوتبال بازی کند. حتی قواعد فوتبال را هم یادش رفته است. یک دفعه وسط بازی، توپ را با دست می‌گیرد و یا ناگهان به دروازه خودشان شوت می‌کند.
می‌گویم:

«اما پس چرا وقتی کاپیتان برگشت تو حیاط نموندی؟»

می‌خواهم بدانم کاپیتان کی برگشته است. اگر مستقیم بپرسم نمی‌تواند جواب درستی بدهد. همیشه باید تحریک‌شان کنم تا حرف بزنند. همیشه توی حیاط است. می‌گوید توی اتاق نمی‌تواند فوتبال بازی کند.

به صورتم زل می‌زند.

«تو خودتم نموندی. یعنی هیچ‌کس نموند. همه تو اتاق‌هامون بودیم دیگه. اصلاً اون ساعت که کسی

بیرون نمی‌مونه.»

نگاهش می‌کنم. پس کاپیتان شب برگشته است. وقتی ساعت خواب را اعلام کرده‌اند و سگ‌ها دیگر نمی‌گذارند کسی توی حیاط بماند. بلند می‌شود می‌رود و یک چایی دیگر برای خودش می‌ریزد. حالا مرتب با خودش زیرلب حرف می‌زند.

«من ترسو نیستم... من ترسو نیستم... من ترسو نیستم...»

بعدش شروع می‌کند به گفتن حرف‌های بی سر و ته. حرف‌هایی که اصلاً به دردم نمی‌خورد. چرا کاپیتان یک دفعه تصمیم گرفته بیرون برود؟ باید موضوع خیلی مهمی پیش آمده باشد. مرد شماره نوزده همیشه توی راهرو و مقابل دفتر کاپیتان پرسه می‌زند. اتاقش کنار دفتر است. زیاد اهل بیرون آمدن نیست. بیشتر دوست دارد توی اتاقش باشد و یا جلوی اتاقش پرسه بزند. اتاقش برایش خیلی مهم است. تنها کسی است که هیچ‌کس اجازه ندارد بدون اجازه توی اتاقش برود. چیز خاصی هم توی اتاقش نیست. آن اوایل یکی، دو بار یواشکی رفتم توی اتاقش. برایم جالب بود که چی توی اتاقش است که اصلاً حاضر نمی‌شود کسی آن را ببیند. دوست داشتم او هم مثل من، اسمش را زیر تختش نوشته باشد.

اما خبری از اسمش نبود. هیچی نبود. جز یک عکس رنگ و رو رفته خانوادگی. یک عکس سیاه و سفید. عکس پدر و مادرش بود. جوان بودند. روی صندلی نشسته بودند و بچه‌هایشان هم کنارشان نشسته بودند. یکی از بچه‌ها خود مرد شماره نوزده بود. همه به دورین لبخند زده بودند.

عکس تقریباً بزرگی است. نمی‌تواند هر جا می‌خواهد برود آن را با خودش ببرد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کند همه می‌خواهند این عکس‌اش را بدزدند. یک بار این مسأله را خیلی آرام برایش توضیح دادم که کسی علاقه‌ای به عکس‌های کسی ندارد. خندید و حرفم را باور نکرد. و بعد زد زیر گریه که همه می‌خواهند عکس‌اش را بدزدند. اما هیچوقت نپرسید که اصلاً از کجا می‌دانم او چنین عکسی دارد. از رستوران بیرون می‌آیم. مرد شماره نوزده مثل همیشه کنار دیوار اتاقش، ربروی اتاق کاپیتان تکیه داده است. می‌روم کنارش می‌ایستم.

می‌گویم:

«منم فهمیدم چرا کاپیتان اون روز رفت بیرون.»

با تعجبم نگاهم می‌کند.

می‌گویم:

«خودش بهم گفت. البته یواشکی به من گفت که به تو هم گفته.»

«کی؟»

«کاپیتان.»

«من خودم فهمیدم اون نگفت که.»

«پس می‌دونی؟»

سرش را تکان می‌دهد.

می‌گویم:

«فقط حواست باشه به کسی نگي ها.»

«نمی‌گم. کاپیتان عصبانی می‌شه آگه بفهمه کسی می‌دونه.»

«من به‌اش می‌گم که تو نمی‌دونی.»

«باشه.»

«ولی من از کجا بدونم که تو به کسی نمی‌گی؟»

«آخه چرا باید بگم؟ این یه رازه.»

«اصلاً شاید دروغ می‌گی و هیچی نمی‌دونی.»

«ولی تو خودت الان گفتی کاپیتان به‌ات گفته که منم می‌دونم.»

«شاید کاپیتان هم مثل تو دروغ‌گوئه.»

فریاد می‌زند:

«من دروغ‌گو نیستم.»

مطمئن‌ام که حتی نمی‌داند دروغ یعنی چی. با خونسردی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

«دروغ می‌گی. اینجا هیچ‌کس جز من نمی‌دونه کاپیتان واسه چی اون روز رفت بیرون. کاپیتان فقط به

من گفته.»

عصبانی شده است. چون یک چیزهایی می‌داند. اگر نمی‌دانست دلیلی نداشت که عصبانی شود. از

اینکه عصبانی شده خوشحالم.

می‌گوید:

«فحش می‌داد. می‌گفت پیداش می‌کنم کار کیه.»

«کار کی بود؟»

«نمی‌دونم. خودش هم نمی‌دونست.»

«بازم داری دروغ می‌گی. شاید اصلاً کار خودت بوده.»

باز هم فریاد می‌زند.

«خفه شو. کار من نبوده. من خودم یه عکس دارم. اونو می‌خوام چیکار.»

عکس؟ از چی دارد حرف می‌زند. بنظرم نقشه‌ام دارد جواب می‌دهد. سعی می‌کنم همچنان خونسرد

و بی‌تفاوت باشم.

می‌گویم:

«شاید اون قشنگ‌تر باشه.»

هنوز عصبانی است. اما حالا دیگر داد نمی‌زند. بیشتر حرص می‌خورد.

«نیست. فقط فرقی آینه که اون رنگی. اما یه عکس تکه. عکس تک که به درد نمی‌خوره. تو عکس

من، همه هستن. ولی اون فقط یه عکس تکه.»

یعنی کاپیتان یک عکس دارد؟

می‌گویم:

«باشه. معلومه که تو داری راست می‌گی. منم می‌گم عکس تو قشنگ‌تره.»

خوشش می‌آید که از عکس‌اش تعریف کرده‌ام. اما حتی به این فکر نمی‌کند که من کی عکس‌اش را

دیده‌ام.

«هیچ عکسی قشنگ‌تر از عکس من نیست.»

«آره. می‌دونم. ولی عکس کاپیتان هم قشنگه. می‌دونی عکس کیه که؟»

«مگه تو خودت نمی‌دونی؟»

«چرا، می‌دونم. اما معلومه که تو نمی‌دونی. چون آگه می‌دونستی می‌گفتی.»

دوباره عصبانی می‌شود.

صورتش سرخ شده است. مشت‌هایش را گره می‌کند.

«می‌دونم. عکس مامانشه. اما عکس‌اش اصلاً قشنگ‌تر از عکس من نیست.»

پس کاپیتان هم واقعاً یک عکس دارد. اما پس چرا من تا به حال ندیده‌ام.

می‌گویم:

«یعنی تو یواشکی رفتی تو اتاق کاپیتان عکس رو دیده‌ای؟»

رنگ و رویش ناگهان می‌پرد. دستانش شروع می‌کنند به لرزیدن. درست زده‌ام به هدف.

«من... من... نه به خدا، در کشوش باز بود. چشمم یه دفعه افتاد به‌اش... یه دفعه‌ای بود... آگه کاپیتان

بفهمه دعوام می‌کنه.»

«آگه بفهمه می‌اندازت تو تاریکی.»

ترس توی صورتش اوج می‌گیرد.

«حالا چیکار کنم.»

می‌گویم:

«پس تو عکس رو برنداشته بودی. درسته؟»

«نه... معلومه که نه... آخه من... من خودم عکس دارم.»

نگران شده است. فکر می‌کند می‌خواهم تقصیر عکس را گردن او بیاندازم.

می‌گوید:

«من با عکس کاپیتان کاری نداشتم. فقط همین جووری چشمم افتاد به‌اش.»

باید سعی کنم بازهم به هدف بزنم.

می‌گویم:

«عکس جدیدش رو هم دیدی؟»

«عکس جدید نیست که. همونه. فکر کنم کاپیتان ازش خیلی عکس داره.»

«تو از کجا دیدی. مگه باز رفته بودی تو اتاقش؟»

لب‌هایش می‌لرزند.

«نه... از لای در داشتم نگاه می‌کردم. به خدا راست می‌گم. وقتی برگشت. شب شده بود. یه عکس

دستش بود. فکر کردم عکس جدیده. ولی همون بود.»

دیگر باهاش کاری ندارم. حالا باید آرامش کنم. به‌اش می‌گویم که موضوع بین خودمان می‌ماند و به

کاپیتان نمی‌گویم که از لای در او را دیده است. خیالش راحت می‌شود. می‌رود توی اتاقش و در را

می‌بندد. می‌خواهد قاب عکس‌اش را تمیز کند.

سعی می‌کنم چیزهایی که فهمیده‌ام را کنار هم بگذارم. دارم به یک نظم خوبی می‌رسم. یک نفر عکس

مادر کاپیتان را که تا به امروز من خودم هم خبر نداشتم چنین عکسی وجود دارد، بر می‌دارد. کاپیتان

مجبور می‌شود که برود جایی، مثلاً خانه‌اش، و یا هر جای دیگری، همان عکس را دوباره بیاورد و بگذارد

توی کشوی میزش.

پس کاپیتان هم یک دلخوشی‌هایی دارد. اما آن یکی نفر از کجا این را می‌دانسته. از این‌ها بگذریم

اصلاً چرا باید کاپیتان از برزخ بیرون می‌رفته؟ در نبود او حتماً قرار بوده اتفاقی بیافتد. یک اتفاق مهم.

فکرهای دیگری توی ذهنم ناگهان شکل می‌گیرد که فکرهای قبلم را تکمیل می‌کند. کاپیتان از یک چیزی مطمئن بوده. اینکه من توی تاریکی هستم. پس با خیال راحت می‌تواند برود. اینجا فقط من هستم که برایش دردسر درست می‌کنم. من توی تاریکی بودم و کاپیتان احتیاجی نداشت تا نگران باشد. پس برای چند ساعت هم که شده بیرون می‌رود تا دوباره عکس مادرش را بیاورد.

اگر من آزاد بودم، کاپیتان امکان نداشت تا حتی برای آوردن عکس مادرش هم که شده اینجا را ترک کند. حالا دارم بیشتر مطمئن می‌شوم که افتادن من به تاریکی طبق یک برنامه از قبل تنظیم شده بوده. من باید خیال کاپیتان را راحت می‌کردم. همین‌طور خیال آن یک نفر را. کار اصلی باید در نبود کاپیتان رخ می‌داده است. دور از چشم او.

پس این وسط سگ‌ها چه می‌شوند؟

کار آن یک نفر است. سگ‌ها را یک جورهایی فریب داده. شاید به‌شان قول داده که قلاده‌هایشان را باز کند. یک نفر. یک نفر اینجا نقشه‌هایی دارد. برنامه‌های مهم. ای کاش می‌توانستم بفهمم چه کسی است. شاید هم بتوانم. اول باید بفهمم در نبود کاپیتان قرار بوده چه کاری انجام شود.

دوباره به رستوران بر می‌گردم. وقت صبحانه تمام شده است. به بهانه‌های مختلف سر میزهای دیگران می‌روم. خیلی‌هاشان اصلاً یادشان نمی‌آید که کاپیتان بیرون رفته باشد. بعضی‌ها هم فقط لحظه آمدن او را دیده‌اند.

«ساعت نه شب بوده. مطمئنم.»

می‌گویم:

«اشتباه می‌کنی.»

باید هر طوری است بیشتر بفهمم.

مرد شماره سی و هفت با اطمینان می‌گوید:

«نخیر. اشتباه نمی‌کنم. ساعت نه بود. داشتم دندون‌هام رو مسواک می‌زدم.»

در روز دو بار دندان‌هایش را مسواک می‌زند. نه صبح. نه شب.

دندان ندارد. دندان مصنوعی است. حدوداً چهل ساله است. از وقتی که آمده اینجا دندان ندارد. نمی‌دانم دندان‌هایش چه شده. دندان‌های مصنوعی‌اش همیشه توی دهانش لق‌لق می‌کند. عادت دارد جلوی پنجره بنشیند و دندان‌هایش را بیرون آورد و آنها را مسواک کند. هر وعده مسواک کردنش دقیقاً پانزده دقیقه طول می‌کشد.

همه کم‌کم سالن را ترک می‌کنند. بنظرم مرد شماره سی و هفت چیز دیگری نمی‌داند. هنوز پشت

میزش نشسته است. لباس‌اش را از خرده نان‌هایی که ریخته می‌تکاند.
 من هم بلند می‌شوم. باز هم باید بیشتر با بقیه و آدم‌های دیگر صحبت کنم. نزدیک در می‌روم. حالا فقط مرد شماره سی و هفت توی سالن مانده. همیشه آخرین نفر است که بیرون می‌رود. خودش می‌گوید که دوست دارد نفر آخر باشد:

«از اول بودن متنفرم.»

دارم از در سالن خارج می‌شوم.

«اون تابوت‌ها بوی مرده می‌دادند.»

می‌ایستم و به آرامی رویم را به سمتش بر می‌گردانم.

«کدوم تابوت‌ها؟»

«فکر می‌کردم تو خودت فهمیدی؟ واقعاً اونا رو ندیدی؟»

«تو چه جوری دیدی؟»

«بوش. بوش خیلی بد بود. بوی گند مرده بود.»

می‌روم سمتش و دست‌هایم را روی میز ستون می‌کنم و زل می‌زنم به‌اش.

می‌گویم:

«کاپیتان هم بود؟»

«نه، کاپیتان که نه شب اومد. حواس‌ات کجاست.»

به چشم‌هایم زل می‌زند.

«راستی، تو که نبودی. تو اون موقع تو تاریکی بودی.»

«تابوت‌ها چه رنگی بودن؟»

«تابوت‌ها همیشه مشکی‌ان. من هیچوقت هیچ رنگ دیگه‌ای ازشون ندیدم. یعنی امکان داره رنگ‌های

دیگه‌ای هم داشته باشن؟»

«مطمئنی کاپیتان نبود؟»

حوصله‌اش سر رفته است. دوست ندارد یک چیز را مرتب تکرار کند. همیشه پراکنده زیاد حرف

می‌زند. اما اصولاً چیزهایی را که می‌بیند یادش می‌ماند.

«کاپیتان ساعت نه شب اومد. تابوت‌ها رو ظهر آوردن.»

«کی آورد؟»

«نمی‌دونم. باید بری از سگ‌ها بپرسی. چون اونا تحویل گرفتن.»

می خندم.

«تو حاضری پرسیدی؟»

«نه، من از تاریکی بدم می‌آد.»

تو تاریکی نمی‌تواند دندان‌هایش را مسواک کند. بخاطر همین است که بدش می‌آید. تا حالا فقط یکبار افتاده توی تاریکی. خمیردندان‌اش را گم کرده بود و فکر می‌کرد کسی آن را برداشته است. بلند بلند فریاد می‌زد و فحش می‌داد.

وقتی از تاریکی آمد بیرون تا دو هفته، هر یک ساعت، سه بار دندان‌هایش را مسواک می‌زد.

«بقیه هم تابوت‌ها رو دیدن؟»

«نمی‌دونم. سگ‌ها قبل از اینکه بخوان تابوت‌ها رو بیارن، همه رو مجبور کردن برن تو اتاق‌هاشون...»

تو نمی‌خواهی بری بیرون. حوصله‌ام سر رفت.»

تا من بیرون بروم او بیرون نخواهد رفت. باید همیشه نفر آخر باشد.

«تابوت‌ها رو کجا می‌بردن؟»

کلافه شده است. دوست دارد بیرون برود.

«نمی‌دونم. رفتن بالا... تابوت‌ها خیلی زیاد بودن. سگ‌ها اونا رو می‌بردن بالا.»

اتاقش توی طبقه پنجم است.

سر تکان می‌دهم و به سمت در سالن پیش می‌روم. ذهنم درگیر شده است. تابوت. تابوت. تابوت.

بوی مرده. بعید می‌دانم اصلاً بداند بوی مرده چه بویی است. ناگهان می‌ایستم. سریع به سمتش می‌روم.

کمی می‌ترسد و خود را عقب می‌کشد.

می‌گویم:

«ترس. فقط یه سؤال دیگه.»

«می‌خوام برم بیرون. می‌خوام برم بیرون. می‌خوام برم بیرون...»

دوست ندارم سگ‌ها مشکوک شوند. همانجا وسط سالن روی زمین می‌نشینم و با عصبانیت می‌گویم:

«امروز نوبت منه نفر آخر باشم.»

ناگهان ساکت می‌شود و با تعجب نگاهم می‌کند.

می‌گویم:

«از امروز تصمیم گرفتم که از اول بودن متنفر باشم. برو بیرون، می‌خوام بعد از تو برم.»

مثل بچه‌ها بغض می‌کند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. آرام می‌گوید:

«نفر آخر همیشه منم. این رو همه می‌دونن.»
 حالا اگر هزار تا سؤال دیگر هم داشته باشم، جواب می‌دهد.
 بلند می‌شوم و یادداشت را از جیبم بیرون می‌آورم و جلوی دماغش می‌گیرم. بوی بنزین توی دماغش
 می‌رود.

«آه، این کاغذم که بوی مرده می‌ده.»
 از سالن خارج می‌شوم. توی تابوت‌ها بنزین بوده.
 به سمت راه‌پله‌ها و اتاق‌ها پیش می‌روم. تابوت‌ها هنوز اینجا هستند. مطمئنم. فقط باید پیدایشان کنم.
 حالا اتفاقی که قرار است بیافتد خیلی بزرگتر از آن چیزی است که تصور می‌کردم. این همه بنزین هر
 کسی را می‌تواند به وحشت بیاندازد.

پله‌ها را بالا می‌روم. سعی می‌کنم توجه کسی را جلب نکنم. به طبقه ششم می‌رسم. بیشتر به پشت‌بام
 مشکوک هستم. اما با این حال، ترجیح می‌دهم این طبقه و دو طبقه بعد را با دقت کنترل کنم. داخل همه
 اتاق‌ها می‌روم و حرف‌های بی‌ربط می‌زنم.

کسی چیز زیادی ندیده. مرد شماره هشت و مرد شماره چهل و یک می‌گویند روزی که کاپیتان نبود،
 بیرون توی راه‌پله خیلی سرو صدا می‌آمده. اما آنها ترسیده‌اند و هیچ‌کدامشان از اتاق‌هایشان بیرون نیامده‌اند.
 به دو طبقه دیگر هم سر می‌زنم. کسی چیز بیشتری نمی‌داند.

به سمت پشت بام راه می‌افتم. پشت بام هیچوقت درش قفل نیست. کاپیتان هم خیلی به‌اش حساسیت
 ندارد. چون کسی آن بالا نمی‌رود. اینجا تا به حال فقط من بوده‌ام که پشت بام را دیده‌ام. بعد از آن روزی
 هم که کاپیتان از لبه پشت بام آویزانم کرده بود، دیگر هیچوقت پشت بام نرفتم. دلیلی نداشت که بخوام
 بروم.

به پشت در می‌رسم. اما عجیب است. در قفل است و پارچه سیاه بزرگی را روی در کشیده‌اند. هیچ
 چیزی معلوم نیست. حالا دیگر مطمئن می‌شوم که تابوت‌ها اینجا هستند. سعی می‌کنم هر طوری است
 داخل شوم.

«داری اونجا چه غلطی می‌کنی؟»

سریع رو بر می‌گردانم. یکی از سگ‌هاست. هیچ سگی این بالا نمی‌آمد. اما حالا دو تا از سگ‌ها پایین
 پله‌ها ایستاده‌اند و به‌ام زل زده‌اند. یکی از آنها کمی جلوتر می‌آید.

«کری؟ گفتم چی می‌خوای اونجا.»

تو در دسر افتاده‌ام.

می‌گویم:

«هیچی. دوست دارم خودم رو از اون بالا پرت کنم پایین.»

«خفه شو عوضی، برو گمشو پایین.»

به سرعت به سمت می‌آید و با عصبانیت هُل‌ام می‌دهد پایین. تعادل‌م به‌ام می‌خورد و از بالای پله‌ها می‌افتم پایین. سگ دوم هم سریع بلند می‌کند و دوباره هُل‌ام می‌دهد پایین. روی زمین ولو می‌شوم. باید از دست‌شان فرار کنم. سریع بلند می‌شود و پله‌ها را می‌آیم پایین. سر زانوهایم زخم شده است.

می‌روم توی اتاقم. مطمئن هستم که الان سگ‌ها گزارش کارم را به کاپیتان می‌دهند و کاپیتان هم دوباره پرت‌ام می‌کند توی تاریکی. خیلی بد شد. تازه داشتم به جاهای خوبی می‌رسیدم.

کاپیتان همیشه به سگ‌ها سفارش می‌کند که کوچکترین خطاهایم را هم گزارش دهند. حساسیت‌اش هیچوقت نسبت به من کم نمی‌شود.

لب تخت می‌نشینم و سر زانوهایم را مالش می‌دهم. اما هنوز یک امیدی دارم. به این فکر می‌کنم که خیلی هم بد نشد سگ‌ها من را دیدند. اینجوری می‌توانم یک چیزهایی درباره سگ‌ها بفهمم. اگر حدس‌ام درست باشد و کسی سگ‌ها را خریده باشد لابد به کاپیتان گزارش خواهند کرد. چون آنوقت کاپیتان علاقه‌مند می‌شود که پشت‌بام را ببیند. و این همه برنامه‌های آن یک نفر را خراب می‌کند.

منتظر می‌مانم. یک ساعت می‌گذرد. خبری نمی‌شود. حدس‌ام دارد به قطعیت می‌رسد. اما باید بیشتر مطمئن شوم. بلند می‌شوم و می‌روم پایین، روبروی اتاق کاپیتان. سعی می‌کنم جلوی دیدش قرار بگیرم. می‌خواهم واکنش‌اش را بفهمم. کاپیتان لحظه‌ای متوجه‌ام می‌شود. معلوم است که کسی از ماجرای یک ساعت پیش چیزی به‌اش نگفته. قلاده سگ‌ها شل شده است.

می‌روم سالن تلویزیون. بیشتر روز آنجا هستیم. باز هم سعی می‌کنم چیزهای بیشتری بفهمم. اما فایده‌ای ندارد. کسی بیشتر از آنچه که تا حالا فهمیده‌ام، نمی‌داند.

به این فکر می‌کنم که می‌توانم بروم به کاپیتان همه چیز را بگویم و توجه‌اش را به پشت بام جلب کنم و باهاش برویم بالا. اما دلیلی ندارد که این کار را بکنم.

شب، وقتی ساعت خواب را اعلام می‌کنند، می‌رویم سمت اتاق‌هایمان. نزدیک اتاقم که می‌شوم متعجب می‌مانم. در اتاق نیمه‌باز است. شاید آن «یک نفر» داخل اتاق باشد. جالب است که باز نمی‌ترسم. انگار دیگر هیچوقت قرار نیست بترسم. آخرین باری که ترسیدم روز دادگاه بود. از جماعت مُرده‌هایی که فریاد می‌زدند.

می‌روم توی اتاق. کسی نیست. در را می‌بندم. بویی توی اتاق پیچیده است. بوی بنزین است. می‌روم

زیر تخت. یادداشت جدیدی زیر تخت است. کاغذ بازهم بوی بنزین می‌دهد. این بار بنزین انگار برای اطمینان است. یک شیشه استوانه‌ای کوچک هم کنار یادداشت است.

شیشه را بر می‌دارم و تکان می‌دهم. کرم سبز رنگِ توی شیشه کمی وول می‌خورد و سعی می‌کند خودش را توی برگه کاهو پنهان کند.

به پشت دراز می‌کشم و یادداشت را مقابل چشمانم می‌گیرم:

«لطفاً اینقدر کنجکاوئی نکن دوست من. متأسفم که مجبور شدم بندازمت توی تاریکی. من رو ببخش.

امشب راحت بخواب. چون آخرین شبه. فردا همه چی تموم می‌شه.»

نامه را می‌گذارم روی سینه‌ام. به این فکر می‌کنم که بهتر است امشب تا صبح بیدار بمانم. ولی بعد پیشمان می‌شوم. دلیلی ندارد. شاید اگر می‌ترسیدم اوضاع فرق می‌کرد. مطمئن هستم هر چه شود بدتر از این نخواهد شد.

معلوم است که آن یک نفر، هر که باشد از کاپیتان بهتر است. یک دوست است. خودش که این را می‌گوید. دلیلی هم ندارد که بخوام جور دیگری در مورد او فکر کنم. می‌توانست هیچ یادداشتی در کار نباشد و خیلی راحت من را از سر راهش بر دارد.

می‌آیم کنار پنجره. در را باز می‌کنم. باد سرد به صورتم می‌خورد. شیشه را باز می‌کنم و کرم را آزاد می‌کنم. کرم به آرامی لب پنجره می‌خزد و بی‌آنکه بخواد به کاهویش فکر کند، دور می‌شود. آزادی بهتر از کاهو است.

به آسمان نگاه می‌کنم. سرخ است. سوز برف بیشتر شده است. مطمئنم که برف سنگینی در راه است.

۹

دو، سه ساعت از عروسی گذشته است.

رحیم با خونسردی و بدون هیچ عجله‌ای مشغول درآوردن لباس‌هایش است. شهرزاد روی تخت افتاده و نگاهش را به سقف دوخته. دوست داشت در آن لحظه ناگهان دنیا تمام می‌شد. دوست داشت ناگهان قلبش می‌ایستاد و قبل از اینکه رحیم بخواد به‌اش دست بزند، می‌مرد. دوست داشت عرضه‌اش را داشت و می‌توانست کلک خودش را بکند.

مرگ. مرگ. مرگ.

اما نه دنیا تمام شد و نه قلبش گرفت.

خواهر کوچک شهرزاد وارد اتاق شد. طبق قول و قرار که از قبل بین یعقوب و رحیم رد و بدل شده بود، قرار بود پس از عروسی و قبل از آنکه دستان رحیم، بدن شهرزاد را لمس کنند، رحیم رسید تسویه حساب یعقوب را امضاء کند. او حالا با داشتن شهرزاد دیگر هیچ طلبی از یعقوب نداشت. وقتی خواهر کوچک شهرزاد وارد اتاق شد، رحیم لباس‌هایش را در آورده بود. فقط یک شورت پایش بود. به آرامی لب تخت نشست و مشغول نوشتن رسید شد. چراغ اتاق روشن بود. بدنش مثل مُرده‌هایی بود که سالهاست از وقت مردن‌شان گذشته. لاغر و تکیده بود و دنده‌هایش از زیر پوست چروک خورده‌اش پیدا بود.

نگاه خواهر به سمت شهرزاد چرخید. نگاه افسرده شهرزاد هنوز به سقف چسبیده بود. حالا خواهرش هم دوست داشت در آن لحظه می‌مرد تا غم شهرزاد را نبیند. طبقه پایین هم همه دوست داشتند می‌مردند تا خرد شدن آرزوهای شهرزاد را نبینند؛ حتی یعقوب. آن شب، توی آن خانه محقر، آرزوی مرگ تنها خواسته همه آدم‌های آنجا بود. همه جز رحیم. برای آینده زیاد نقشه داشت. عاشق شهرزاد بود. می‌دانست که حالا حالاها از او سیر نخواهد شد. رحیم برگه را امضاء کرد و داد دست خواهر شهرزاد. دخترک حالا داشت در سکوت گریه می‌کرد. اشک‌هایش بی‌صدا روی پیراهنش می‌ریخت.

رحیم لبخندی زد و گفت:

«عادت می‌کنی دخترم... به بعضی چیزها فقط باید عادت کرد. نگران نباش، زندگی خودش اینجور چیزها رو یادت می‌ده.»

دختر برگه را گرفت. اشک‌هایش روی برگه افتاد و به آرامی اتاق را ترک کرد. می‌دانست که این لحظه از زندگی‌اش را هیچوقت فراموش نخواهد کرد. لحظه‌ای که مطمئن بود برای همیشه، تمام زندگی‌اش را تحت تأثیر قرار خواهد داد.

رحیم دندان‌های مصنوعی‌اش را درآورد و به شهرزاد نگاه کرد. به دختر زیبایی که آرزوی مرگ داشت و اما هنوز زنده بود.

من آن موقع در خانه‌ام، میان وسایلم نشسته بودم. همه این‌ها را بعداً شهرزاد به‌ام گفت. همه چیز را جمع کرده بودم و داشتم وسایلم را توی کارتن جا می‌دادم.

دوست داشتم بخوابم. فقط بخوابم و برای چند ساعتی هم که شده همه چیز را فراموش می‌کردم. اما خوابم نمی‌آمد. هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌گرفت. انگار آن شب هنوز وقت خوابیدنم نرسیده بود.

شهرزاد توی تخت‌خواب رحیم بود. میان دست‌های پیر او. می‌توانستم نفرت این صحنه را بارها و

بارها توی ذهنم تصور کنم. انگار جلوی چشمانم بود.

بیرون داشت باران می‌آمد. صدای یکنواخت برخورد قطره‌های باران با شیشه تنها صدایی بود که در سکوت خانه پیچیده بود. حالم خیلی بد بود. از سر شب چند باری استفراغ کرده بودم.

ساعت سه صبح، شهرزاد هنوز به پشت خوابیده بود و داشت سقف را نگاه می‌کرد. رحیم خوابش برده بود. کارش تمام شده بود. دستش هنوز روی بدن برهنه شهرزاد بود. شهرزاد احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد درونش حالا چیزی وجود دارد که قبلاً نبوده. چیزی مثل یک هیولا. مثل بیدار شدن.

دست رحیم را کنار زد. بلند شد. لباس‌هایش را پوشید و رفت دستشویی و به صورتش چند مشت آب زد. به خودش توی آینه نگاه کرد. قطره‌های آب روی صورتش سر می‌خوردند. چیزی توی چشم‌هایش بود؛ خودش بود. بیدار شده بود. یک کم دیر. اما بیدار شده بود.

هیولاها هیچوقت وقت شناس نیستند.

از قبل دو تا قرص کنار گذاشته بود. یکی از آنها را برداشت. برای خوردنش هیچ تردیدی نداشت. حتی یک لحظه. به پیرمرد روی تخت نگاه کرد. به مرده‌ای که هنوز زنده بود. ای کاش هر دو هیولاهایش باهم بیدار شده بودند.

بعضی اوقات پیش می‌آید دیگر؛ گاهی تنها یکی از هیولاها برای همه عمر بیدار می‌شود و آن یکی هیچوقت، هیچوقت چشم‌هایش را باز نمی‌کند و خواب ابدی‌اش تمامی ندارد.

روی تراس کوچک خانه رفت. هنوز داشت باران می‌بارید. قرص و یک لیوان آب توی دستش بود. به دور دست‌ها نگاه کرد. به خانه‌ها. به خیابان. به کوچه‌ها. به پیاده‌روها. به ماشین‌های پارک شده گوشه خیابان. به پنجره‌های بسته و خاموش خانه‌ها. به تیر چراغ برق و رنگ نارنجی آن.

قرص را به آرامی توی دهانش گذاشت و لیوان آب را سر کشید. حالا فقط سه ساعت تا مردن فرصت داشت. قرص دوم را با اکراه توی جیبش گذاشت. دوست داشت که من هم خودم انتخاب کنم. اجباری در کار نبود. اصلاً اگر می‌توانست هیچوقت برایم قرص نمی‌آورد. اما می‌دانست که من به شدت از این کارش ناراحت خواهم شد. آنوقت حتی شاید راضی هم نمی‌شدم که لحظات آخر زندگی‌اش، کنارش باشم.

آمد توی خیابان. زیر باران لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و بعد پیاده به سمت خانه‌ام راه افتاد. دوست داشت یک ساعت از این سه ساعت را توی خیابان‌ها راه بروم. به جاهایی سر بزنم که خاطرات خوش گذشته را برایش تداعی می‌کردند.

اول به مدرسه قدیمی‌اش رفت. روزهای دبستانش را آنجا گذرانده بود. پشت در ایستاد و چشم به

دیوارهای قدیمی آن دوخت. مدرسه را قرار بود تا چند روز آینده خراب کنند. یک سالی می‌شد که تعطیل بود. تابلوی رنگ و رو رفته‌اش کج شده بود و دیوارهایش کثیف و سیاه شده بودند. مدرسه بوی پوسیدگی می‌داد. شهرزاد چشم‌هایش را بست. صدای زنگ مدرسه را می‌شنید. صدای همهمه و بچه‌ها. صدای گذشته. بچه‌هایی که همه‌شان آرزوهای بزرگی داشتند. خود شهرزاد هم آن روزها پر از آرزو بود. پر از رویاهای دور و دراز.

چشم‌هایش را باز کرد. از آن روزها خیلی گذشته بود و حالا فاصله چندانی با مرگ نداشت. یک مرگ خودخواسته. و چقدر این مردن را دوست داشت. حالا که داشت می‌مرد انگار داشت خاطره‌هایش را به یاد می‌آورد و می‌سوزاند.

دوباره راه افتاد. به خیابان‌های دیگر رفت. به کوچه‌های دلخواهش که پر از خاطره‌های خوش بودند. داشت زندگی‌اش را خوب مرور می‌کرد. از کودکی‌اش شروع کرده بود و بعد رسید به من. به کافی‌شاپی رفت که همیشه آنجا باهم قرار می‌گذاشتیم. اصلاً همانجا بود که برای اولین بار به‌اش گفته بودم عاشقش هستم. چقدر برای آینده نقشه داشتیم. رفت پشت پنجره کافی‌شاپ، سرش را به شیشه چسباند و به داخل چشم دوخت. همه جا ساکت بود. به میزی که همیشه پشتش می‌نشستیم، نگاه کرد. میزی که حالا خالی بود.

بیدار بودم که آمد. هنوز نمی‌توانستم بخوابم. وقتی در را باز کردم خندید. خنده‌اش، خنده آدمی بود که دیگر به انتهای دنیا رسیده است. انتهای دنیای او، خانه من بود.

گفت:

«ببخشید، گل فروشی‌ها بسته بودن.»

خندیدم. مثل آدمی که دنیا روی سرش خراب شده است. مثل آدمی که رسیده به انتهای دنیا. انتهای دنیای من، دختری بود که ساعت‌های آخر زندگی‌اش بود.

تعارفش کردم تو. لازم نبود که ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده. قبلاً از آن قرص‌ها برایم گفته بود. همه چیز زیادی برایم روشن بود. می‌دانستم که یک قرص هم برای من آورده. خودم قبلاً ازش خواسته بودم. زندگی بدون او، برایم زیادی مسخره بود.

گفت فقط دو ساعت وقت دارد. قرص تاثیرش را گذاشته بود. رنگش کمی زرد شده بود و بدنش هر لحظه داشت ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

نشست زمین و تکیه‌اش را به دیوار داد. هنوز راضی نبود که از قرصی که برایم آورده بود، حرفی بزند. اما من حق انتخاب داشتم.

گفت:

«دوست دارم پیش تو بمیرم. وقتی سرم رو روی پاهات گذاشتم...»
دوست داشت وقتی دارد برای همیشه چشم‌هایش را می‌بندد، نگاهش کنم. دوست داشت تا آخرین ثانیه‌ها کنار من باشد و دستم را روی صورتش بگذارم. فکر می‌کنم این حق هر کسی است که دوست داشته باشد جای مردنش را خودش انتخاب کند؛ حداقل حقی که هر کسی می‌تواند داشته باشد.
گفت:

«می‌توننی قبول نکنی. من اصلاً ناراحت نمی‌شم عزیزم.»
بخاطر این حرفش سرزنش‌اش کردم. مگر من چند بار دیگر می‌توانستم عاشق شوم. بعضی از آدم‌ها فقط یک‌بار توی زندگی عاشق می‌شوند. نمی‌دانم از کجا و چطوری، ولی وقتی عاشق می‌شوند این را خوب می‌فهمند. فقط و فقط یک بار.
همه آدم‌ها خودشان را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسند. خوب می‌دانم که اگر هزار سال دیگر هم بگذرد دیگر هیچوقت عاشق نمی‌شوم. چون نمی‌توانم شهرزاد را فراموش کنم. هیچوقت.
نه، حق انتخاب نداشتم. چون نمی‌خواستم داشته باشم. کف دستم را سمتش دراز کردم. منتظر بودم تا قرص را کف دستم بگذارد.

تردید داشت.

گفت:

«به یه شرط.»

دیگر فرقی نمی‌کرد. فرقی نمی‌کرد چه شرطی. در جایی از زندگی‌ام ایستاده بودم که دیگر هیچ چیزی هیچ فرقی نمی‌کرد.
گفت:

«لطفاً وقتی من مُردم، قرص رو بنخور... قول بده.»

قول دادم.

دوست نداشت ضعیف شدن من را می‌دید. می‌خواست تا آخرین لحظه‌ای که چشمانش قدرت داشتند، من را صحیح و سالم می‌دید.

بغض‌ام گرفته بود. در آن لحظه دیگر نگران هیولاهایم نبودم. با نبودن شهرزاد، مطمئن بودم که بیدار خواهند شد. اما شاید هم یکی از آنها. اگر یکی باشد، مطمئن بودم هیولایی است که به یک قرص منتهی می‌شود، نه به یک چاقوی ضامن‌دار؛ اینجوری بهتر است. اتفاقاً خودم هم این را بیشتر دوست داشتم.

کشتن کار من نبود.

کنارش نشستم و تکیه به دیوار دادم. روی زمین خوابید و سرش را گذاشت روی پاهایم. نگاهش به من بود. موهایش را به آرامی نوازش کردم.

کبودی زیر چشمش اذیتم می‌کرد. دستم را آرام گذاشتم رویش. همه جا ساکت بود. صدای باران در سکوت خانه شنیده می‌شود.

سر ساعت مُرد. دقیقه‌های آخر، چشمانش از شدت ضعف دیگر چیزی نمی‌دیدند. بدنش نیمه گرم شده بود. کف پاهایش یخ کرده بود. لحظه‌های آخر ازم خواست دستم را روی صورتش بگذارم.

دوست نداشتم گریه کنم. گریه نکردم. بغض راه گلویم را بسته بود. حتی دلخوشی‌ام این بود که بزودی من هم از شر این دنیای عوضی خلاص می‌شوم؛ درست چند ساعت بعد. جای خالی شهرزاد را نمی‌توانستم تحمل کنم. دستم را روی صورتش گذاشتم. صورتش داشت کم‌کم سرد می‌شد. نفس‌اش به کف دستم می‌خورد.

وقتی مُرد، هنوز دستم روی صورتش بود. نفس‌اش قطع شده بود. کف دستم داشت سرد می‌شد. خانه سرد بود.

چشم‌هایم را بستم. بیدار شده بود. احساس‌اش می‌کردم. بالاخره بیدار شده بود. حالا دیگر عرضه‌اش را داشتم.

پریسا آمد کنارم. بالشی توی دستش بود. سر شهرزاد را آرام از پاهایم برداشتم و روی بالش گذاشتم. پریسا دوباره رفت توی اتاق و پتویش را آورد و به آرامی روی شهرزاد انداخت. مواظب بود بیدار نشود. گفتم:

«دیگه بیدار نمی‌شه.»

گفت:

«سخت می‌شه به بعضی چیزها عادت کرد.»

بلند شدم.

گفت:

«اما باید عادت کرد.»

آرام کنارش نشستم.

گفتم:

«این یکی دیگه نمی‌شه.»

خودش هم می‌دانست که نمی‌شود.

سرم درد گرفته بود. چیزی درونم بود که رهایم نمی‌کرد. هیولایی که دیگر نمی‌خواست بخوابد و آرام بماند. وقتی مقابل آینه ایستادم توی چشم‌هایم دیدمش. شبیه خودم بود.

دوست داشتم قرص را می‌خوردم و می‌رفتم پیش شهرزاد دراز می‌کشیدم و همه چیز تمام می‌شد. اما نمی‌توانستم. قرص را انداختم توی کاسه توالت. قرص در اعماق فاضلاب فرو رفت. چاقوی ضامن‌دارم را برداشتم. پریسا هنوز کنار شهرزاد نشسته بود. پشتش به من بود.

گفت:

«دیر نکنی.»

گفتم:

«نه. داره خوابم می‌گیره.»

با حسرت گفت:

«ای کاش می‌تونستی عادت کنی داداش کوچولو.»

نگاهش کردم. به‌ام خیره شده بود و داشت گریه می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید.

زدم بیرون. زیر باران، پیاده تا خانه رحیم راه رفتم. باران حسابی خیس‌ام کرده بود. به خانه که رسیدم هوا نیمه روشن بود. رحیم روی تختش نشسته بود. شورتش کنارش افتاده بود. خواب‌آلود دنبال شهرزاد می‌گشت. نمی‌دانست کجا رفته.

ناگهان من را دید. در آستانه اتاق ایستاده بودم. صورتم توی تاریکی بود.

خندید.

«بازهم تویی که. خونه رو تخیله کردی؟»

ساکت بودم.

گفت:

«بازهم اومدی امتحان کنی؟ گفتم که، تو از اونایی هستی که هیچوقت عرضه‌اش رو ندارن. حتی واسه

خودشون.»

راست می‌گفت. برای خودم هیچ‌وقت عرضه‌اش را نداشتم.

رفتم جلو.

تا چشم‌هایم را دید ترسید. جا خورد. رنگ و رویش مثل گچ سفید شد. حدس‌اش در مورد من اشتباه

از آب درآمد بود. از شدت ترس زبانش قفل شده بود.

بیست و هشت ضربه.

بیست و هشت ضربه چاقو به‌اش زدم. حتی به گوش‌هایش هم رحم نکردم. تا ضربه بیست و هفتم هنوز زنده بود. جوری نمی‌زدم که تا آن لحظه بمیرد. هیچوقت فکر نمی‌کردم بتوانم به کسی بیست و هشت ضربه چاقو بزنم.

دوست داشتم عذاب بکشد. آنقدر داد زده بود که صدایش گرفته بود. خانواده شهرزاد با شنیدن صدای فریادهای او پشت در ایستاده بودند. می‌ترسیدند بیایند تو. هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. یعقوب خودش را تا راه‌پله‌ها بالا کشیده بود.

ضربه آخر را توی گلویش زدم و چاقو را همانجا توی گلویش کاشتم. روی زمین دست و پا می‌زد. با درد جان داد. با درد خیلی زیاد.

دست‌هایم خونی شده بود. آمدم بیرون. چشمان وحشت‌زده خواهران و مادر شهرزاد روی صورتم مانده بود. با خونسردی از کنارشان عبور کردم و آمدم پایین. به یعقوب رسیدم. ترسیده بود. به دست‌هایم نگاه می‌کرد. یاد کبودی روی صورت شهرزاد افتادم.

با لگد، درست همانجایی که توی صورت شهرزاد زده بود، کوبیدم. پشت سرش خور به دیوار. سرش گیج رفت و از همان بالا مثل یک قوطی لگد خورده^۱ پیسی کولا^۲ قل خورد و افتاد پایین پله‌ها. از کنارش بی‌اهمیت رد شدم. آمدم توی خیابان. خونسرد بودم. اهمیتی به دست‌های خونی‌ام نمی‌دادم. هنوز داشت باران می‌بارید.

باران، خون دست‌هایم را می‌شست. وقتی رسیدم خانه، دست‌هایم دیگر خونی نبود. خوابم گرفته بود. خیلی خوابم می‌آمد. تا آمدن پلیس چند ساعتی وقت داشتم. کنار شهرزاد دراز کشیدم. پریسا رفته بود.

دست شهرزاد را گذاشتم روی صورتم و چشم‌هایم را بستم.

دست‌اش سرد بود.

مثل یخ.

۱۰

دکتر گفت:

«چند وقته مُرده‌ها رو می‌بینی؟»

توی دادگاه یک دفعه همه چیز بهم ریخت. هیچوقت تا به حال این‌قدر مرده را یک جا ندیده بودم. یک دفعه در باز شد و همه‌شان ریختند تو. اولش یک کم ترسیدم اما بعد ترسم ریخت. دیگر قاضی را نمی‌دیدم. چند نفرشان رفته بودند جلوی قاضی نشسته بودند. یکی از مُرده‌ها، یک بچه سیزده، چهار ده ساله بود. رفته روی میز قاضی نشسته بود و سعی می‌کرد با سیبل و ریش‌اش بازی کند.

اولش خبری نبود. همه چیز داشت معمولی پیش می‌رفت. قاضی نمی‌دانست که دیوانه‌ام. خودم هم نمی‌دانستم. یعنی هنوز هم نمی‌دانم.

قاضی اصرار داشت که شهرزاد را هم من کشتم. گفتم نه. اما ثابت کردنش کار سختی بود. بیشتر نشدنی بود. حتی اگر قرص را هم توی توالت نمی‌انداختم باز فرقی نمی‌کرد.

ناگهان کسی فریاد زد:

«کار اون نبوده.»

سمت صدا برگشتم. شهرزاد بود. آمد کنار دستم ایستاد. کبودی پای چشمش خوب شده بود. مثل همیشه قشنگ بود. یک بار به‌اش گفتم که قشنگ‌ترین دختری است که توی عمرم دیدم. فکر کرد دارم تعارف می‌کنم و یا الکی ازش تعریف می‌کنم. ولی واقعاً همین بود.

تو زندگی‌ام دخترهای زیادی دیده بودم ولی هیچ کدام‌شان به زیبایی شهرزاد نبودند. بعدها به‌ام گفت چون قشنگ است عاشق‌اش شدم؟

گفتم:

«معلومه که نه.»

خندید.

من قبل از که اینکه بخوام شهرزاد را ببینم عاشق‌اش شدم. حسی که زودتر از دیدن صورتش سراغم آمده بود. توی کلاس جلوی من نشسته بود. دیر رسیدم سر کلاس. تازه‌وارد بود. نشستم صندلی پشتش. قسم می‌خورم همان لحظه عاشق‌اش شدم. و بعد اولین نگاه. شاید آن حس همان چیزی بود که در آن لحظه او را هم مجبور کرده بود بر گردد و به بهانه‌ای به پشت سرش را نگاه کند.

قاضی گفت:

«حواست کجاست؟»

داشتم شهرزاد را نگاه می‌کردم.

گفتم:

«این طرف‌ها؟»

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

«او مدم ازت دفاع کنم.»

همیشه لبخندهایش شیرین است. با خنده می‌گویم:

«فکر کنم دیگه خیلی دیر شده.»

«دلم برایت تنگ شده بود.»

در سکوت نگاهش می‌کنم.

می‌گویم:

«منم همین‌طور.»

چشم‌هایمان به هم گره خورده است؛ مثل روزهای اول.

می‌گویم:

«فکر می‌کنی اینا باور کنن که من، تو رو نکشتم.»

«مگه فرقی هم می‌کنه؟»

قاضی چک‌اش را روی میز می‌کوبد و می‌گوید:

«با شما هستم آقا.»

واقعاً فرقی نمی‌کرد. همه چیز خیلی وقت بود که دیگر برایم تمام شده بود. درست همان روزی که

آمدم و کنار بدن سردش خوابیدم.

می‌گویم:

«نه، فکر نکنم فرقی کنه.»

با شیطنت چشمک می‌زند و می‌گوید:

«هنوز بلدی برقصی؟»

دادگاه را فراموش کرده‌ام. اینجوری بهتر است. دوست دارم همه چیز را فراموش کنم. حتی خودم را.

«مگه می‌شه یادم بره.»

«استادت خوب بوده.»

«اونکه بله.»

بلند می‌خندد.

پریسا می‌آید کنار دستم. دستش را می‌گذارد روی شانهم و به شهرزاد می‌گوید:

«همه چی آماده است. الان می‌آن.»

می گویم:

«کی‌ها قراره بیان؟»

قاضی فریاد می‌زند. فکر می‌کند دارم مسخره‌اش می‌کنم. خنده‌هایم حسابی کلافه‌اش کرده است.

پریسا به‌ام می‌گوید:

«حاضری؟»

قاضی می‌گوید:

«مثل اینکه این یارو یه چیزی‌اش می‌شه...»

متعجب به پریسا نگاه می‌کنم.

«حاضرم؟»

شهرزاد می‌گوید:

«مگه نگفتی بلدی برقصی.»

«اینجا؟»

پریسا می‌گوید:

«مگه اینجا چشه؟»

شهرزاد می‌گوید:

«نکنه دروغ می‌گی و رقصیدن یادت رفته؟»

«نه، یادم نرفته.»

پریسا می‌گوید:

«اینجا بهترین جای دنیا واسه رقصیدن.»

در سکوت نگاهش می‌کنم. کمی گیج شده‌ام. چشمم می‌افتد به پدر و مادرم. کنار قاضی ایستاده‌اند.

هر دو بهترین لباس‌هایشان را پوشیده‌اند. هر دو بهم لبخند می‌زنند.

پریسا می‌گوید:

«شک داری؟»

نه. راست می‌گوید. وقتی فکرش را می‌کنم هیچ جایی بهتر از اینجا برای رقصیدن نیست. حداقل برای

من. برای ماها. وقتی همه هستند.

رو به شهرزاد می‌کنم و می‌گویم:

«تو که نمی‌خوای من تنهایی برقصم؟»

«معلومه که نه. یه رقص دو نفره.»

می‌گویم:

«بدون آهنگ که نمی‌شه.»

پریسا می‌خندد و می‌گوید:

«حالا کی گفت بدون آهنگ برقص.»

شهرزاد می‌گوید:

«مهمون‌ها که بیان، همه چی شروع می‌شه.»

با تعجب می‌گویم:

«مهمون‌ها؟»

پریسا می‌گوید:

«یه مهمونی بزرگ. خیلی بزرگ. مطمئنم که به همه خوش می‌گذره.»

سر در نمی‌آورم.

ناگهان صدای موسیقی بلندی تمام فضا را پر می‌کند. آهنگ تند و شادی است. به اطرافم نگاه می‌کنم.

نمی‌دانم منبع صدا کجاست.

نگاهم به قاضی می‌افتد. لب‌هایش دارند تکان می‌خورند اما صدایش را نمی‌شنوم. بعد ناگهان در

ورودی باز می‌شود. مُرده‌ها می‌آیند تو. خیلی‌هاشان را نمی‌شناسم. خیلی زیادند. همه دارند دست می‌زنند.

چند نفرشان می‌روند جلوی میز قاضی می‌نشینند. مرده‌ها همه جا هستند. جلوی آدم‌های زنده می‌ایستند

و به من نگاه می‌کنند و دست می‌زنند. کم‌کم دیگر آدم‌های زنده را نمی‌بینم. فقط مُرده‌ها هستند.

تعدادی از آنها دست‌هایشان را به هم می‌دهند و حلقه‌ای درست می‌کنند. شهرزاد دستم را می‌گیرد و

می‌رویم وسط حلقه.

می‌گوید:

«همونجوری که تمرین کردیم برقص. آبرومون رو نبری.»

می‌رقصیم. همانجوری که قرار بود عروسی‌مان برقصیم. پریسا می‌آید وسط و روی سرمان نقل

می‌ریزد. مامان زیر لب قربان صدقه‌ام می‌رود. بابا به مهمان‌ها شاباش می‌دهد. حالا مرده‌ها هم دارند

می‌رقصند. همه دارند می‌رقصند.

چشم‌های شهرزاد می‌خندد. بدنش با انعطاف پیچ و تاب می‌خورد. به‌اش زل زده‌ام. آنقدر می‌رقصیم

که سرم کم‌کم گیج می‌رود. دادگاه دور سرم می‌چرخد. مرده‌ها دور سرم می‌چرخند. دیوارها توی هم

می‌روند و کش می‌آیند. صدای موسیقی بلند بلندتر می‌شود. دوست دارم که چشم‌هایم فقط شهرزاد را دنبال کند.

می‌گوید:

«چقدر خوب می‌رقصی. از منم بهتر.»

چشم‌هایم کم‌کم سیاهی می‌روند و احساس می‌کنم که دارم سقوط می‌کنم. احساس می‌کنم که دارم از بلندترین نقطه دنیا پایین می‌افتم. سیاهی اوج می‌گیرد. زمین می‌افتم. کف دادگاه. حالا دیگر هیچ صدایی نمی‌شنوم. هیچ چیزی نمی‌بینم. همه جا تاریک است.

قاضی فهمیده بود که مشکل دارم. اما باید مطمئن می‌شد. چند تا دکتر متخصص معاینه‌ام کردند. سؤالات مختلفی می‌پرسیدند. هر روز آزمایش می‌گرفتند. چند بار هم پشت سر هم نمونه خون دادم. یک‌بار گزارش‌شان را دیدم. روی میز بود. نوشته بودند که خیلی وقت است تحت تأثیر فشارهای شدید روحی هستم. درست از روز اولی که مُرده‌ها را دیده بودم.

به دکتر می‌گویم:

«اونایی رو که می‌شناختم رو دیگه نمی‌بینم.»

«یعنی مرده‌ها رفتن؟»

هنوز خیلی‌هاشان مانده‌اند. نمی‌شناسمشان. کنارم ایستاده بودند و در گوشی باهم پیچ می‌کردند. داشتند درباره دکتر حرف می‌زدند. انگار داشتند مسخره‌اش می‌کردند. آرام باهم می‌خندیدند. از خنده‌شان خنده‌ام می‌گیرد.

این یکی، دکتر آخر بود. داشت گزارش اصلی را آماده می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم سؤال می‌پرسید. از خنده‌ام تعجب نمی‌کند. انگار زیاد دیوانه پیش‌اش می‌آورند.

دکتر گفت:

«اذیت‌ات هم می‌کنن؟»

به‌شان نگاه می‌کنم. مرده‌ها همیشه طرف من هستند. جوری رفتار می‌کنند که انگار من هم یکی از آنها هستم. هیچوقت باهاشان احساس غریبه بودن نمی‌کنم.

قاضی بالاخره حکم را صادر کرد. زیادی دیوانه هستم. بیش از حد. وقتی سمت برزخ راه افتادیم، چند روزی می‌شد که مُرده‌ها را دیگر نمی‌دیدم.

توی ماشین تنها بودم.

بوی بنزین تمام وجودم را پر کرده است. احساس می‌کنم که از شدت بو دارم خفه می‌شوم. انگار افتاده‌ام توی استخر بنزین. صدای همهمه و فریاد می‌آید. عده‌ای دارند می‌دوند. عده‌ای دارند پله‌ها را با عجله پایین می‌پرند.

خواب و بیدار هستم. هنوز خوابم می‌آید. صداها بیشتر و بیشتر می‌شوند. ناگهان چشم‌هایم را باز می‌کنم. اما صداها هنوز شنیده می‌شوند. انگار هنوز خواب هستم. بوی بنزین دارد خفهام می‌کند. ساعت هشت صبح است. ناگهان یاد یادداشت می‌افتم. امروز، آخرین روز است.

سریع بلند می‌شوم. خواب نیستم. همه جای اتاق بنزین ریخته شده. حتی روی تختم. اما لباس‌هایم خشک است. تابوت سیاه رنگ بزرگی کنار تختم افتاده است. چند سطل بزرگ خالی که معلوم است تویش بنزین بوده داخلش دیده می‌شود.

از تخت پایین می‌پریم و کنار پنجره می‌آیم. آسمان ابری است. برف می‌بارد. همه دارند می‌دوند. ناگهان چیزی را که توی حیاط می‌بینم باور نمی‌کنم.

سریع می‌دوم بیرون. توی راهرو همه دارند به سرعت به سمت حیاط می‌دوند. هر کسی مقداری از وسایل‌اش را جمع کرده و با خودش برداشته است. هر چیزی که توی وسایل کلی اتاقش دوست داشته. توی راهرو، تابوت‌های زیادی ریخته شده است. با همان سطل‌های خالی. همه جا پر از بنزین است. گیج شده‌ام. به سمت حیاط می‌دوم. بنزین همه جا ریخته شده است. نگاهم به زیرزمین می‌افتد. از توی تاریکی بوی شدید بنزین می‌آید.

می‌آیم توی حیاط. هنوز چیزی را که می‌بینم، نمی‌توانم باور کنم. در آهنی بزرگ باز است و دیوانه‌ها دارند با سر و صدا فرار می‌کنند. سرم به سمت ماشین کاپیتان می‌چرخد. سگ‌ها افتاده‌اند به جانش و هر کسی تکه‌ای از آن را بر می‌دارد و بیرون می‌رود. بیشتر سگ‌ها انگار که قبلاً سهم‌شان را برداشته‌اند، رفته‌اند. چند نفرشان بیشتر باقی نمانده‌اند. آخرین تکه‌های ماشین است. به هیچ چیزش رحم نکرده‌اند. آخرین سگ‌ها هم بیرون می‌روند. نمی‌دانم چه خبر است. نفس نفس می‌زنم. به ساختمان نگاه می‌کنم. هر چه هست توی طبقات بالاست. شاید از پشت بام. سریع به سمت بالا می‌دوم.

آخرین شماره‌ها هم از کنارم عبور می‌کنند. هر طبقه که بالا می‌روم توی تمام اتاق‌ها را نگاه می‌کنم. کسی نیست و بنزین همه جا ریخته شده است. همه جا پر از تابوت است و سطل‌های خالی.

وقتی به طبقه آخر می‌رسم دیگر خبری از دیوانه‌ها نیست. همه رفته‌اند. سگ‌ها هم رفته‌اند. حالا انگار تنها من مانده‌ام. من و آن یک نفری که هنوز نمی‌دانم کیست. نمی‌دانم کاپیتان کجاست. شاید او زودتر از

همه فرار کرده است. همه اتاق‌ها را می‌گردم. کسی نیست.

نگاهم به در اتاق مرد شماره بیست و یک می‌افتد. برخلاف تمام اتاق‌ها، این اتاق درش بسته است. اما فکر نکنم اهمیتی داشته باشد. در آن لحظه همه فکرم به پشت بام است. هر چه است آنجاست.

به سمت پشت بام می‌دوم. درش باز است. داخل می‌شوم. کسی نیست. دانه‌های برف با سوز توی صورتم می‌خورند. همه جا پر از بنزین است و تابوت. از آن بالا دیوانه‌ها را می‌بینم که هر کدام به سمتی می‌دوند و از نگاهم دور می‌شوند.

گیج شده‌ام. توقع داشتم آن یک نفر را این جا می‌دیدم. همه اتاق‌ها را گشته‌ام. جز یک اتاق. اتاق مرد شماره بیست و یک. درش بسته بود.

از پشت بام پایین می‌آیم. فکرهای نامنظم حالا دارند نظم پیدا می‌کنند. خط‌ها رسیده بودند به سقف. به پایان. دیگر اتاقش جایی برای خط کشیدن نداشت.

نزدیک اتاقش می‌شوم. دستگیره در را به آرامی تکان می‌هم. قلبم به تپش افتاده است. آخرین باری که توی اتاقش رفته بودم، بوی عطر می‌آمد. حالا دارم به این فکر می‌کنم که عطر تند، بوی بنزین را پنهان می‌کند.

در را باز می‌کنم و به آرامی می‌روم تو. کنار پنجره ایستاده است. با صدای باز شدن در رویش را به سمتم می‌چرخاند. کاغذی مثل لیست توی دستش است. با دیدن من لبخند می‌زند.

«می‌دونستم می‌آی. تو مثل بقیه نیستی رفیق.»

برای اولین بار است که دارم صدایش را می‌شنوم. پس هیچوقت لال نبوده. نگاهم ازش جدا می‌شود و به مردی می‌رسد که کف اتاق افتاده است. درست نزدیک صندلی. دست و پاهایش را بسته‌اند. کاپیتان است.

سر کاپیتان روی زمین قرار دارد. چشم به من دوخته. صورتش از شدت ترس چروک خورده. تمام اتاق پر از بنزین است. روی کاپیتان هم بنزین ریخته شده. موهایش، لباس‌هایش، دست‌هایش، پاهایش، کفش‌هایش. قطره‌های بنزین روی صورتش سر می‌خورند.

مرد شماره بیست و یک می‌گوید:

«همه رفتن. تو آخرین نفری.»

لیستش را نشانم می‌دهد. از بالای پنجره همه را زیر نظر داشته و هر که رفته، روی اسمش خط زده است. حتی تعداد سگ‌ها را هم می‌داند. دست خطش آشناست. همیشه فکر می‌کردم بی‌سواد است.

می‌گوییم:

«دست خطات از منم بهتره.»

می خندد.

لیست را می‌اندازد روی تخت. به آرامی روی صندلی می‌نشیند.

می‌گوید:

«نمی‌تونستم زودتر از این همه چی رو بهات بگم. می‌فهمی که؟»

می‌خندد و در سکوت به چشم‌هایم زل می‌زند.

می‌گوید:

«وقتشه که بری رفیق... همه چی تموم شد.»

در سکوت نگاهش می‌کنم. ای کاش او هم می‌آمد.

می‌گویم:

«دوست دارم باهم بریم.»

می‌دانم که نمی‌آید. خسته است. چشم‌هایش به اندازه همه سالهایی که اینجا بوده، خسته است.

چشم‌هایش خمار خواب است. یک خواب طولانی. یک خواب ابدی.

می‌گوید:

«من می‌مونم... من و مرد شماره یک اینجا می‌مونیم.»

به کاپیتان نگاه می‌کنم. مرد شماره یک، کاپیتان است. لبخند کمرنگی می‌زنم. پس آخرش این بود.

به سقف نگاه می‌کنم. آخرین خط کشیده شده است. می‌دانم که خیلی از سوالاتم بی‌جواب مانده و

شاید هم برای همیشه بماند. اینکه مرد شماره بیست و یک چه جوری این همه بنزین توانست تهیه کند؟

چه جوری توانست سگ‌ها را بخرد؟ و اصلاً چرا حالا؟ چرا این همه سال صبر کرد؟

سوالات زیاد است. اما فکر نکنم فهمیدن جواب‌شان دیگر اهمیتی داشته باشد. اگر پرسم شاید به‌ام

بگوید. اما انگیزه‌ای برای پرسیدن‌شان ندارم. چون دانستن و نداشتن این چیزها دیگر هیچ فرقی نمی‌کند.

مهم این است که دیگر همه چیز تمام شده است.

همه چیز.

کاپیتان دارد نگاهم می‌کند. چشم‌هایش التماس می‌کنند. لبخند تلخی به‌اش می‌زنم. دوران‌ش دیگر

تمام شده است.

مرد شماره بیست و یک، پاکت سیگاراش را از جیبش در می‌آورد. فقط یک سیگار باقی مانده است.

آن را گوشه لبش می‌گذارد. جعبه کبریتش را باز می‌کند و آخرین کبریتش را در می‌آورد.

دلم برایش تنگ خواهد شد.

می‌گویم:

«خداحافظ مرد شماره بیست و یک.»

رو ازش بر می‌گردانم و به سمت در می‌روم.

«خداحافظ آقا حامد.»

سالهاست؛ سالهای سال است که کسی به اسم صدایم نزده بود. یادم نمی‌آید آخرین بار چه کسی اسمم را صدا کرده بود. بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. لبخند کوتاهی می‌زنم و بی‌اختیار اشک توی چشمانم جمع می‌شود.

مرد شماره بیست و یک هم حالا چشمانش خیس شده‌اند. سالهاست که باهم‌ایم. سیگارش را روشن می‌کند و کبریت را به آرامی می‌اندازد روی بدن کاپیتان. آتش آغاز می‌شود. کاپیتان فریاد می‌کشد. آتش بلافاصله پیش می‌رود و همه جا را در خود فرو می‌برد. عجله‌ای برای رفتن ندارم. به مرد شماره یک نگاه می‌کنم که دارد می‌سوزد. به سال‌هایی که گذشت.

به آرامی از اتاق خارج می‌شوم. آتش دارد به سرعت همه جا را فرا می‌گیرد. و من خونسرد و بی‌اهمیت به آرامی پله‌ها را پایین می‌آیم. هیچ عجله‌ای نیست.

صدای فریادهای کاپیتان لابه‌لای صدای آتش گم می‌شود.

همه اتاق‌ها دارند می‌سوزند. وارد اتاقم می‌شوم. آتش توی اتاقم زبانه می‌کشد. اما چندان اهمیت نمی‌دهم. پالتویم را تنم می‌کنم و شال‌گردنم را بر می‌دارم. دوست ندارم چیز دیگری با خودم ببرم. هیچ چیزی. هیچ چیزی نیست که مورد علاقه‌ام باشد.

از اتاقم بیرون می‌آیم و به سمت حیاط راه می‌افتم. به طبقه اول می‌رسم. سالن غذاخوری و سالن تلویزیون غرق در آتش شده‌اند. تلویزیون هم دارد می‌سوزد. نگاهم به اتاق کاپیتان می‌افتد.

ناگهان می‌ایستم. باید بفهمم. حتماً باید بفهمم. دوست ندارم حداقل این سوالم بدون جواب بماند. چون مربوط به خودم است. تنها و تنها خودم. دوست دارم از این ساعت صفر بیرون بیایم. وارد اتاق می‌شوم و میان شعله‌های آتش، دنبال پرونده‌ام می‌گردم. باید حتماً بفهمم که چند ساله اینجا هستم.

باید. باید. باید.

آتش به میز کاپیتان رسیده است. دارد می‌سوزد. لحظه‌ای نگاهم به قاب عکس پیرزنی می‌افتد که دارد

می‌سوزد.

سراغ پرونده‌ها می‌روم. هنوز آتش به آنها نرسیده است. آن‌ها را سریع ورق می‌زنم و همه را می‌ریزم

توی آتش. بالاخره پرونده‌ام را می‌بینم. بازش می‌کنم. دنبال تاریخ می‌گردم. تاریخ ورودم به اینجا. پیداش می‌کنم. چه سالی هستیم؟ نمی‌دانم. تقویم کاپیتان روی میز است. دارد می‌سوزد. با گوشه پالتویم آتش‌اش را خاموش می‌کنم. حالا می‌توانم زمان را بدست بیاورم.
دوازده سال.

دوازده سال تمام است که اینجایم. از شدت گذشت زمان توی خودم می‌چاله می‌شوم. اینجا، میان دیوارهای صفر. میان زمان مُرده.

پرونده‌ام را می‌اندازم توی آتش، اما قبل از آن، عکس جنازه رحیم و شهرزاد زمین می‌افتند. عکس رحیم را با پا می‌اندازم توی آتش. خم می‌شوم و می‌خواهم عکس شهرزاد را بردارم.
«نه حامد... خواهش می‌کنم.»

بر می‌گردم. شهرزاد پشت سرم ایستاده است. اندازه دوازده سال پیر شده است. نزدیک می‌شود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. خم می‌شود و عکس را بر می‌دارد.
نگاهمان به هم گره می‌خورد. درست مثل روز اولی که همدیگر را دیده بودیم. انگار هزار سال از آن روزها گذشته است.

شهرزاد بغض می‌کند.

«برو حامد.»

دوست دارم بمانم. اینجا. میان این آتش. کنار او. همه چیز دارد با سرعت می‌سوزد.

«خواهش می‌کنم حامد.»

دوست ندارم گریه کنم. اگر گریه کنم اشک‌ها نمی‌گذارند که خوب نگاهش کنم. دوست دارم به اندازه این همه سال ندیدنش، فقط و فقط نگاهش کنم.

«شهرزاد...»

اما بیشتر از نمی‌توانم چیزی بگویم. بغض نمی‌گذارد.

دکمه‌های پالتویم را می‌بندد. دست‌هایش هنوز سرد هستند. شال گردنم را روی گردنم مرتب می‌کند.
می‌گوید:

«بیرون سرده عزیزم.»

ساکتم.

او حالا دارد بی‌صدا می‌گرید. دستم به سمت اشک‌هایش پیش می‌رود. اشک‌هایش سرد هستند.
به سمت در می‌روم. پشت سرم می‌آید. وقتی از اتاق بیرون می‌آیم، هنوز پشت سرم ایستاده است. بر

می‌گردم و دوباره نگاهش می‌کنم. توی اتاق ایستاده. میان آتش. در را به آرامی می‌بندد. در از مقابل چشمانم عبور می‌کند.

از ساختمان بیرون می‌آیم. به زیر زمین نگاه می‌کنم. به تاریکی. حالا دیگر روشن است. آتش روشن‌اش کرده است.

تاریکی دارد می‌سوزد.

می‌آیم توی حیاط. پشت به در آهنی، رو به ساختمان می‌ایستم. برف روی سر و شانه‌هایم می‌نشیند. شبخ بدقواره قدیمی و رنگ و رو رفته دارد زیر بارش آهسته برف، می‌سوزد. برزخ دارد تمام می‌شود.

ماشین آتش‌نشانی حالا حالا نخواهد رسید. مرد شماره بیست و یک فکر همه جایش را کرده بود. طول می‌کشد تا کسی متوجه آتش شود. طول می‌کشد تا کسی آتش‌نشانی را خبر کند. طول می‌کشد تا ماشین آتش‌نشانی زوزه‌کشان پیش بیاید. طول می‌کشد. آنقدر طول می‌کشد تا همه چیز تمام شود. تا همه چیز خاکستر شود.

پنجاه و پنج دیوانه در رفته‌اند. سگ‌ها قلاده‌هایشان شکسته شده و آزاد شده‌اند. و اکنون من، انگار آخرین دیوانه دنیا هستم.

دست‌هایم را توی جیب‌های پالتویم می‌کنم و به سمت در آهنی راه می‌افتم. پشت سرم آتش است. خوب می‌دانم که باید کجا بروم.

هنوز یادم است که آن دور دست‌ها یک خیابان است...

مهدی قاسمی

اردی‌بهشت ۹۵